

Telegram @eat_book

گریر هندریکس، سارا پکانن
ترجمه محمد مهدی قاسملو

زن میان ما

از پرفروش‌های نیویورک تایمز در سال ۲۰۱۸

زنى ميان ما

گرير هندريكس

و

سارا پکانن

ترجمه محمد مهدى قاسمى



کتاب گوله پشنى

از طرف گیر: به جان، پیج و آکس، با عشق و
احترام

از طرف سارا: به آنان که مرا برای نوشتن این
کتاب تشویق کردند

Telegram @eat_book

قسمت اول

پیش گفتار

تندتند در پیاده روی شهر گام برمی دارد. موهای
بلوندش روی شانه هایش بالا و پایین می شود.
گونه هایش گل انداخته و ساک ورزشی روی
دستش بازی می کند. وقتی به آپارتمانش می رسد
دست در کیفش می کند و کلید هایش را
در می آورد. خیابان شلوغ و پرهیاهوست؛
تاکسی های زرد رنگ رد می شوند و مسافران را از
سر کار به خانه باز می گردانند. مشتریان وارد
مغازه ها می شوند اما من چشم از او بر نمی دارم.
لحظه ای جلوی در می ایستد و به پشت سرش نگاه
می کند. مثل برق گرفته ها از جا می پرسم. می ترسم
متوجه نگاهم شده باشد. این همان تشخیص
خیره شدن دیگران است و توانایی حس کردن
اینکه کسی به آدم نگاه می کند. کل سیستم مغز

انسان درگیر این میراث ژنتیک اجدادمان است -
آنها هم برای اینکه شکار حیوانات نشوند به این
ویژگی اتکا داشتند. من هم این مکانیسم دفاعی
را در خودم پرورش داده‌ام: وقتی پوستم مورمور
می‌شود سرم به‌صورت غریزی بالا می‌آید تا دنبال
یک جفت چشم بگردد که به من خیره شده. خطر
غفلت از این هشدار را خوب می‌شناسم.
اما او برمی‌گردد و در را باز می‌کند؛ وارد آپارتمان
می‌شود و اصلاً به‌سمت من نگاه هم نمی‌کند.
نمی‌داند با او چه کرده‌ام.
از ضربه‌ای که به او زده‌ام خبر ندارد و خرابی‌ای
که به بار آورده‌ام.
برای این زن جوان و زیبا با آن صورت گرد و
اندام ظریف-زنی که شوهرم ریچارد ^۱ به‌خاطرش
ترکم کرده-مثل کبوتری که کنارم روی پیاده‌رو
این طرف و آن طرف می‌رود اصلاً به چشم
نمی‌آیم.

به هیچ وجه نمی داند اگر اوضاع همین طور باشد چه
بلائی سرش می آید. اصلاً.

Telegram @eat_book

فصل یک

نلی ۲ نمی دانست چرا بیدار شده اما وقتی

چشم‌هایش را باز کرد زنی را دید که لباس عروس سفید و توری‌اش را پوشیده و کنار تختش ایستاده و نگاهش می‌کند.

جیغ در گلوی نلی شکست؛ دستش را برد تا چوب بیس‌بال را که به میز کنار تختش چسبیده بود بردارد. چشمش به نور سپیده‌دم عادت کرد و ضربان قلبش آرام شد.

وقتی فهمید خطری تهدیدش نمی‌کند زد زیر خنده. چیزی نبود؛ فقط لباس عروسش بود که پلاستیک‌پیچ، پشت در کمدش آویزان بود. دیروز خودش آن را از فروشگاه عروس خریده و آنجا گذاشته بود. دامن پف‌دارش را از دستمال پر کرده بودند تا فرم خودش را از دست ندهد. نلی دوباره

روی بالشش افتاد. وقتی نفسش آرام گرفت به
عددهای آبی رنگ روی ساعت میزش نگاه کرد.
هنوز هم خیلی زود بود.

دست چپش را برد تا پیش از صدای زنگ ساعت،
آن را قطع کند. حلقه الماس نامزدی که ریچارد
برایش خریده بود در دستش سنگین بود و روی
انگشتش غریبه.

نلی از بچگی هم راحت خوابش نمی برد. مادرش
صبر نمی کرد مراسم شبانه تمام شود اما پدرش
آرام کمر او را می مالید و با دست، چند جمله ای
روی پارچه لباس شبش می نوشت. می نوشت
دوستت دارم یا تو یه دونه ای. او هم باید آن را
حدس می زد. گاهی پدر نقش ها، دایره ها، ستاره ها
یا مثلث ها را دنبال می کرد - دست کم تا وقتی در
نه سالگی اش پدر و مادرش از هم جدا شدند و
پدرش تنهایشان گذاشت. آن وقت بود که تنهایی
روی تخت دونفره، زیر لحاف صورتی و ارغوانی

دراز می کشید و به لکه آبی که روی سقف افتاده بود خیره می شد.

وقتی خوابش می برد معمولاً هفت هشت ساعت می خوابید-چنان عمیق و بی رؤیا که مادرش گاهی مجبور می شد تکانش بدهد تا بیدارش کند. اما پس از یک شب سرد ماه اکتبر در سال آخر دانشجویی اش بود که همه چیز ناگهان تغییر کرد. بی خوابی اش حادثر شد. مرتب خواب هایی می دید که بیدارش می کرد. یک بار که برای خوردن صبحانه به طبقه پایین رفت دوستش به او گفت شب قبل داشته چیزی نامفهوم را فریاد می زده. نلی سعی کرده بود توجیهش کند: «چیزی نیست. استرس امتحانه. امتحان آمار روان شناسی خیلی سخته» بعد، از سر میز بلند شده بود تا یک فنجان قهوه دیگر برای خودش بریزد. بعد از این ماجرا، خودش را مجبور کرده بود سراغ مشاور دانشکده برود اما علی رغم گفتار

آرامش بخش آن خانم، نلی نتوانسته بود از آن شب که با ودکا و خنده شروع شده و با آژیر پلیس به پایان رسیده بود چیزی بگوید. دو بار هم به دکتر مراجعه کرده بود اما وقت سومش را کنسل کرده و دیگر سراغش نرفته بود.

نلی بعد از بیدار شدن از یکی از این کابوس‌های مکرر، جزئیاتی برای ریچارد تعریف کرده بود. او هم دست‌هایش را دورش حلقه کرده و در گوشش زمزمه کرده بود: «نگران نباش عزیزم. خودم کنارتم.» نلی در کنار او امنیتی را که از اول عمرش آرزو داشت احساس می‌کرد - حتی قبل از آن حادثه. حالا که ریچارد کنارش بود دوباره می‌توانست خواب عمیق را تجربه کند. انگار زمین سست زیر پایش سفت شده بود.

اما دیشب، نلی در آپارتمان قدیمی همکفش تنها بود. ریچارد برای کاری به شیکاگو رفته بود و سامانتا^۳ که بهترین دوست و هم‌خانه‌اش بود

شب را در خانه دوست‌پسر جدیدش مانده بود.
هیاهوی نیویورک از پشت دیوار شنیده می‌شد:
صدای بوق ماشین‌ها، هرازگاهی صدای فریادی،
پارس سگی... . بااینکه میزان جرائم این منطقه از
همه‌جا کمتر بود پنجره‌ها حفاظ داشت و سه قفل
مجزا به در زده بودند. یکی از این قفل‌ها را نلی
بعداز ورودش به آپارتمان به در آن زده بود. اما باز
هم برای اینکه خوابش ببرد به یک گیلان
شاردونه^۴ دیگر احتیاج داشت.

نلی چشم‌هایش را مالید و خودش را آرام از تخت
بیرون کشید. رب‌دوشامبر حوله‌ای‌اش را تن کرد و
دوباره به لباسش نگاه کرد. با خودش فکر کرد
شاید باید جای بیشتری در کمد کوچکش باز کند
تا بتواند آن را جا بدهد. اما دامنش خیلی پف
داشت. در بوتیک عروس کنار دیگر لباس‌های
پرزرق‌وبرق آنجا، خیلی ساده جلوه می‌کرد-مثل
شینون وسط موهای جمع‌شده. اما کنار این

لباس‌ها و قفسه کتاب داخل اتاق خوابش چیزی

شبیه به لباس پرنسس دیزنی ^۵ به نظر می‌رسید.

اما دیگر نمی‌شد عوضش کرد. دیر شده بود.

چیزی تا مراسم عروسی نمانده بود و فکر همه‌چیز

حتی آدمک‌های روی کیک هم شده بود-عروس

بلوند و دامادی خوش‌تیپ که در یک لحظه ناب،

ثابت مانده بودند.

وقتی نلی به سامانتا عکس آدمک‌های چینی

قدیمی را که ریچارد ای‌میل کرده بود نشان داد

سامانتا گفت «خدایا، چقدر شبیه شما دو تا

هستن.» این آدمک‌ها مال پدر و مادر ریچارد

بودند و ریچارد آنها را از انباری زیرزمین ساختمان

قدیمی‌شان پیدا کرده بود. سام بینی‌اش را بالا

کشیده و گفته بود «آدم باورش نمی‌شه این قدر

مرد خوبی باشه.»

ریچارد سی‌وشش‌ساله بود، نه سال بزرگ‌تر از

نلی. مدیر مالی موفق بود، بدن ورزشکاری داشت

و لبخند همیشگی اش چشم‌های آبی‌رنگش را ریز
نشان می‌داد.

در اولین قرار ملاقاتشان، نلی را به رستوران
فرانسوی برده و دربارهٔ بورگوندی ^۴ سفید با
شرابدار آنجا صحبت کرده بود. برای قرار دومشان
که یک روز شنبهٔ برفی بود از نلی خواسته بود
لباس گرم بپوشد و دو سورتمهٔ پلاستیکی
سبزرنگ با خودش آورده بود. گفته بود «می‌برمت
به بهترین تپه، توی سنترال پارک ^۵».

خودش شلوار جین رنگ‌ورورفته‌ای پوشیده بود که
مثل وقتی که کت و شلوار شیکش را می‌پوشید به او
می‌آمد.

وقتی نلی به سام جواب داد که «از همون روز اول
باورم شد» راست می‌گفت.

نلی خمیازهٔ دیگری کشید و پاهای برهنه‌اش را
روی کف‌پوش سرد آشپزخانه گذاشت. لامپ
بالای سرش را روشن کرد و دید که سام باز هم

بعد از شیرین کردن چای اش در شیشهٔ عسل را باز گذاشته و عسل از کنارهٔ شیشه ریخته و باعث شده سوسکی در آن گیر کند. حتی پس از چند سال زندگی در منهتن^۸، این منظره حالش را به هم می‌زد. یکی از لیوان‌های کثیف سام را از سینک درآورد و روی آن سوسک گذاشت. با خودش فکر کرد بذار خودش باهاش کنار بیاد. وقتی منتظر جوشیدن قهوه بود لپ‌تاپش را روشن کرد تا ای‌میل‌هایش را چک کند-بن خرید شرکت گپ^۹؛ مادرش که ظاهراً گیاه‌خوار شده بود و از نلی می‌خواست غذای بدون گوشت هم برای شام عروسی داشته باشند؛ اخطار سررسید پرداخت کارت اعتباری‌اش.

نلی قهوه‌اش را در لیوانی ریخت که طرح قلب داشت و رویش نوشته بود: بهترین معلم دنیا. او و سامانتا که در مهد کودک درس می‌دادند ده‌دوازده تا از این لیوان‌ها داشتند و همه را داخل گنجی

ریخته بودند. امروز ده جلسه برای اولیا و مربیان
بهاره کلاس سه‌ساله‌ها داشت. بدون کافئین،
ممکن بود در «گوشه آرام» خوابش بگیرد. باید به
بازی هم می‌رسید. اول جلسه با آقا و خانم پورتر
بود که تازگی از نبود خلاقیت در کلاس
شکایت داشتند. پیشنهاد کرده بودند به جای آن
خانه عروسک بزرگ، یک خانه سرخ‌پوستی بزرگ
بگذارد و لینک شرکتی را برایش فرستاده بودند
که این چادرها را ۲۲۹ دلار می‌فروخت.
نلی فکر کرد وقتی زندگی مشترکش را با ریچارد
شروع کند دلش برای پورترها همان قدر تنگ
می‌شود که برای سوسک‌ها. به لیوان سامانتا
نگاهی انداخت، احساس گناه کرد. با دستمالی
سوسک را برداشت، داخل توالت انداخت و سیفون
را کشید.

زیر دوش بود که موبایلش زنگ زد. حوله‌ای
دورش پیچید و به داخل اتاق خواب دوید تا کیفش

را بردارد. تلفنش آنجا نبود. هیچ وقت سرجایش
نمی گذاشت. دست آخر زیر تاخوردگی های لحافش
پیدایش کرد.

«الو؟»

جوابی نیامد.

به شماره تماس گیرنده نگاه کرد و شماره
مسدودشده ای را دید. چند لحظه بعد، یک پیام
صوتی روی صفحه لپ تاپش ظاهر شد. دکمه ای
را فشار داد تا پیام را بشنود اما جز صدایی محو و
نفس نفس زدن چیز دیگری نشنید.
با خودش گفت حتماً از همین تبلیغات تلفنی بوده
و گوشی را دوباره پرت کرد روی تختش. مسئله
خاصی نبود. زیادی حساس شده بود- مثل همیشه.
ظرف چند هفته باید آپارتمانش را تحویل می داد،
به خانه ریچارد می رفت و یک دسته گل رز سفید
دست می گرفت. تغییر همیشه دشوار است و حالا
او با این همه تغییر روبه رو شده.

اما این سومین تماسی بود که در این چند هفته دریافت می کرد.

به در آپارتمان نگاه کرد. قفل فولادی سرجایش بود.

به سمت حمام رفت و بعد برگشت و گوشی اش را برداشت و با خودش برد. گوشی را لبه سینک

گذاشت، در را قفل کرد و حوله اش را روی

جالبازی آویزان کرد. آب را که باز کرد از سرمای

دوش جا خورد. بعد آب گرم را بیشتر کرد و

دست هایش را روی بازوهایش گذاشت.

حمام کوچک پر از بخار شد و آب دوش روی

شانه ها و کمرش ریخت. بعد از عروسی باید نام

خانوادگی اش را عوض می کرد. شاید باید

شماره تلفنش را هم عوض می کرد.

لباس نازکی پوشید و روی مژه های بلوندش ریمل

کشید. تنها دفعه ای که این همه آرایش کرده و

لباس شیک پوشیده بود برای جلسه اولیا و مربیان

و روز فارغ التحصیلی بود. موبایلش روی سینک
سرامیک ویبره شد و صدای بلندی داد. از جا پرید.
ریملش خراب شد و رد سیاهی کنار ابرویش
انداخت.

پیام ریچارد را دید:

قشنگم، خیلی دلم برات تنگ شده. کاش زودتر
شب بشه و بیای. دوستت دارم.

وقتی به کلمه‌های نامزدش نگاه می‌کرد نفسی که
از صبح در سینه‌اش سنگینی می‌کرد رها شد.
جواب داد من هم دوستت دارم.

امشب درمورد این زنگ‌خورها با او صحبت
می‌کرد. ریچارد یک گیلان شراب برایش
می‌ریخت و موقعی که حرف می‌زدند پاهایش را
روی پاهای او می‌گذاشت. شاید او می‌توانست
راهی برای ردیابی این شماره مخفی پیدا کند.
وقتی آماده شد، کیفش را برداشت و رفت بیرون؛
زیر آفتاب تنبل بهاری.

فصل دو

با سروصدای کتری خاله شارلوت ^{۱۱} بیدار می شوم.

آفتاب محوی از لای پرده می تابد و روی بدنم می افتد. زانوهایم را در آغوشم گرفته ام. چطور به این زودی صبح شد؟ حتی پس از ماه ها تنها خوابیدن در تخت دونفره-نه آن تخت بزرگی که قبلاً با ریچارد داشتیم-هنوز هم فقط سمت چپ می خوابم. ملافه های زیرم سردند. جا برای یک روح باز می کنم.

صبح بدترین موقع است چون یک لحظه مغزم خالی می شود. در برزخ ماندن خیلی ظالمانه است. زیر لحاف چهل تکه می خزم. حس می کنم وزنۀ سنگینی رویم افتاده.

احتمالاً الان ریچارد با رقیب جوان و زیبایم است و چشم های آبی اش را به او دوخته؛ دارد نوک

انگشت‌هایش را روی گونهٔ او می‌کشد.

بعضی وقت‌ها انگار حرف‌های دل‌نشینی - که

همیشه به من می‌زد - را می‌شنوم که در گوش او
زمزمه می‌کند.

خیلی دوست دارم. می‌خوام خوش‌بخت کنم. تو
همهٔ دنیای منی.

قلبم تندتند می‌زند و با هر تپش، دردی در آن
حس می‌کنم. به خودم می‌گویم یه نفس عمیق
بکش. بی‌فایده است. جواب نمی‌دهد.

وقتی زنی که ریچارد من را به‌خاطرش رها کرد
می‌بینم از معصومیت و لطافتی که دارد تعجب
می‌کنم. خیلی شبیه خودم است، وقتی اولین بار با
ریچارد ملاقات کردم و او صورتم را میان کف
دست‌هایش گرفت: چنان آرام و نرم که انگار یک
گل ظریف است که می‌ترسد آسیبی ببیند.

حتی در همان ماه‌های اول، گاهی فیلم بازی
می‌کرد اما این برایم مهم نبود. ریچارد مهربان

بود، جذابیت داشت و در کارش موفق بود. از همان برخورد اول عاشقش شدم. هیچوقت شک نکردم که او هم عاشق من است.

اما دیگر با من به آخر خط رسیده. خانه

چهارخوابه‌مان را با آن سردرهای طاق‌دار و چمن

سبزش ترک کرده‌ام. در تمام مدت زندگی

مشترک‌مان، سه تا از این اتاق‌خواب‌ها خالی بود اما

مستخدم هر هفته آنها را نظافت می‌کرد. هر موقع

مستخدم در این اتاق‌ها را باز می‌کرد بهانه‌ای پیدا

می‌کردم که از خانه بیرون بروم.

نالۀ آژیر آمبولانسی از دوازده طبقه پایین‌تر باعث

می‌شود از رختخواب بلند شوم. دوش می‌گیرم.

موهایم را سشوار می‌کشم و متوجه می‌شوم ریشۀ

موهایم معلوم شده. از زیر سینه یک جعبه

کلیرول کارامل ^{۱۲} درمی‌آورم و به خودم یادآوری

می‌کنم که امشب حتماً آن را استفاده کنم.

روزهایی که صدها دلار خرج آرایش و رنگ کردن موهایم می کردم -نه، ریچارد می کرد- گذشته.
بوفه عتیقه چوب گیلای که خاله شارلوت از بازار گرین فلی ^{۱۳} خریده و خودش بازسازی کرده بود را باز می کنم. کمدلباس من همیشه بزرگ تر از اتاقی بود که الان در آن هستم. لباس هایم را به ترتیب رنگ و فصل در آنها می چیدم. کلی شلوار جین و پیراهن داشتم و رنگین کمانی از کشمیری های اعلا روی دیوار آویزان کرده بودم. آن همه لباس برایم چیزی محسوب نمی شد. معمولاً شلوار یوگا و بلوز راحتی می پوشیدم. برعکس آدم هایی که سر کار می روند، کمی پیش از اینکه ریچارد به خانه بیاید سریع لباس های شیک تر می پوشیدم.

اما حالا خوش حالم که وقتی ریچارد از من خواست تا خانه وست چستر ^{۱۴} را ترک کنم چند چمدان از بهترین لباس هایم را برداشتم. الان که

دستیار فروش ساکس ۱۵ در طبقه سوم برجسب

طراحی هستم حقوقم به پورسانتی که می گیرم

بستگی دارد. پس باید تصویری عالی از خودم

نشان بدهم. با دقت یک نظامی به لباس هایی که

داخل بوفه ردیف شده خیره می شوم و یک شانل

۱۶ آبی نفتی انتخاب می کنم. یکی از دکمه هایش

شکسته و شل وول تر از آخرین باری شده که

پوشیده بودم. احتیاجی به ترازو نیست؛

مشخص است که وزن زیادی کم کرده ام. با قد

یک و هفتادی که دارم باید سایز ۴ بپوشم.

وارد آشپزخانه می شوم. خاله شارلوت دارد ماست

یونانی با تمشک تازه می خورد. می بوسم.

پوست صورتش به لطافت پودر گونه است.

«ونسا ۱۷، خوب خوابیدی؟»

به دروغ می گویم «آره.»

جلوی کانتر آشپزخانه، پابرهنه ایستاده؛ لباس

گشاد تای چی ۱۸ پوشیده. از پشت عینکش، لیست

خرید مواد غذایی را که پشت یک پاکت‌نامهٔ کهنه
نوشته نگاه می‌کند و وسط قاشق‌هایی که به
دهان می‌برد خط می‌زند. برای خاله‌شارلوت،
تحرک کلید سلامت روانی است. همیشه اصرار
دارد که من هم با او برای پیاده‌روی به سوهو ^{۱۹}
بروم یا در سخنرانی هنری شرکت کنم یا در
مرکز لینکلن ^{۲۰}، فیلم تماشا کنم... اما یاد گرفته‌ام
فعالیت کمکی به من نمی‌کند. به هر حال افکار
وسواسی همه‌جا دنبال آدم می‌آیند.
یک تکه نان تست در دهانم می‌گذارم و یک
سیب و یک بسته پروتئین در کیفم برای ناهار. از
وقتی کار پیدا کرده‌ام خاله‌شارلوت راحت شده؛
نه فقط به این خاطر که حالم بهتر شده، بلکه چون
من سبک زندگی‌اش را به هم زده‌ام. معمولاً
صبح‌ها را در اتاق‌خوابی که استودیوی هنری‌اش
محسوب می‌شود سپری می‌کند. رنگ و روغن
روی بوم می‌کشد و دنیا‌هایی رؤیایی خلق

می‌کند-دنیهایی که بسیار زیباتر از دنیای
خودمان هستند. اما هیچ وقت گله نمی‌کند. وقتی
دختر بچه بودم و مادرم به چیزی احتیاج داشت که
من خیال می‌کردم «روزهای خاموشی» است به
خاله شارلوت که خواهر بزرگ‌تر مادرم بود زنگ
می‌زدم. خاله فقط می‌گفت «دوباره داره استراحت
می‌کنه.» می‌آمد، کیفش را زمین می‌گذاشت و با
دست‌هایی آغشته به رنگ و درحالی که بوی
روغن می‌داد بغلم می‌کرد. بچه نداشت و
می‌توانست زندگی‌اش را هرطور دوست دارد اداره
کند. خوش شانس بودم که وقتی خیلی به او
احتیاج داشتم من را در مرکز زندگی‌اش قرار
می‌داد.

وقتی لیستش را می‌نویسد زیر لبی مواردش را هم
می‌خواند: «پنیر... هلو...» کلمات را با انحنای
پیش زبانی زیاد می‌نویسد. موهای خاکستری‌اش را
بالای سرش بسته؛ یک ظرف شیشه‌ای

کبالتی‌رنگ، یک لیوان سفالی ارغوانی‌رنگ، یک
قاشق نقره و چیزهای دیگری دور خودش جمع
کرده، انگار می‌خواهد طبیعت بی‌جان نقاشی کند.
آپارتمان سه‌خوابه‌اش جادار است چون

خاله‌شارلوت و شوهرش، [بیو ۲۱](#) - که چند سال
قبل مرد-آن را پیش از گران شدن املاک این
محلّه خریده‌اند؛ ولی حسی شبیه خانه‌های
روستایی و مزرعه‌های قدیمی دارد. کف چوبی‌اش
شیب‌دار است و جیرجیر می‌کند. هر اتاقش به
رنگی است-زرد اخراپی، آبی آسمانی و سابی.
می‌پرسم «امشب هم مهمون داری؟» و با سر
تأیید می‌کند.

از وقتی با او زندگی می‌کنم شاهدَم که گروهی از
دانشجویان سال اول دانشگاه نیویورک مانند
منتقد هنری نیویورک‌تایمز [۲۲](#) همراه با چند نفر از
صاحبان استودیو در اتاق نشیمن جمع می‌شوند.
می‌گویم «بذار موقع برگشتن خودم شراب بخرم.»

نباید خاله شارلوت احساس کند سربارش هستیم. او
تنها کسی است که برایم باقی مانده.

قهوه‌ام را که هم می‌زنم با خودم فکر می‌کنم آیا
ریچارد برای عشق جدیدش قهوه درست می‌کند
و آن را سر تختخواب می‌برد تا به دستش بدهد.
او هم حتماً زیر لحاف گرم‌ونرمی که قبلاً مال ما
بود دراز کشیده. می‌بینمش که لب‌هایش به

لبخندی باز می‌شود و روانداز را برای ریچارد کنار
می‌زند. من و ریچارد غالباً صبح‌ها عشق‌بازی
می‌کردیم. همیشه می‌گفت «مهم نیست تا شب
چه اتفاقی می‌افته، حداقل این یه کارو کردیم.»
معه‌ام می‌سوزد و نان را روی میز می‌گذارم. به
ساعتم نگاه می‌کنم - ساعتی که ریچارد برای
پنجمین سالگرد ازدواجمان کادو داده بود - و
انگشتم را روی طلای نرمش می‌کشم.

هنوز می‌توانم آن لحظه را احساس کنم که مچم
را گرفته بود تا آن را دستم کند. گاهی مطمئن

هستم لباسم بوی صابون پرتقالی که خودش را با
آن می شست گرفته. همیشه کنارم احساسش
می کنم اما محو، مثل سایه.
«به نظرم بد نباشه امشب تو هم بیای با ما
باشی.»

لحظه ای طول می کشد تا خودم را پیدا کنم.
می گویم «ببینم چی می شه.» و می دانم که
نمی شود. چشم های خاله شارلوت مهربان است.
حتماً فهمیده که دارم به ریچارد فکر می کنم. البته
چیزی از ماجرای واقعی زندگی مشترکمان
نمی داند. خیال می کند دنبال زن جوان رفته و من
را کنار گذاشته. همان الگویی که خیلی از مردها
دنبالش می روند. خیال می کند من قربانی شده ام؛
باز هم یک زن دیگر که با رسیدن به میان سالی
به او خیانت می شود.

اگر از نقش من در این فلاکتمان خبردار شود
دیگر چهره اش حالت ترحم به خودش نمی گیرد.

می‌گویم «باید عجله کنم اما آگه چیزی از مغازه
خواستی بهم اس بده.»

همین یک ماه پیش بود که این شغل فروشندگی
را پیدا کردم. تا همین حالا هم دو بار توبیخ تأخیر
داشتم. باید راه بهتری برای خوابیدن پیدا کنم.
قرص‌هایی که دکترم داده باعث می‌شود صبح‌ها
کسل باشم. ده سالی هست که کار نکرده‌ام. اگر
این کار را از دست بدهم از کجا شغل دیگری پیدا
کنم؟

کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم و کفش‌های
اسپرت کهنه‌ام را می‌پوشم و هدفون می‌زنم. تا
رسیدن به شرکت، به پادکست روان‌شناسی گوش
می‌کنم؛ گوش کردن به معضلات دیگران باعث
می‌شود مشکل خودم را فراموش کنم.

آفتاب کم‌رنگ موقع بیدار شدنم باعث شد خیال
کنم بیرون، هوا گرم است. خودم را از تازیانه باد

اواخر بهار حفظ می‌کنم و به سمت منهتن راه
می‌افتم.



اولین مشتری‌ام یک سرمایه‌گذار بانکی است که
خودش را نانسی ^{۲۳} معرفی می‌کند. توضیح
می‌دهد که کارش تمام وقتش را می‌گیرد اما
ملاقات امروز صبحش ناگهان لغو شده. نحیف
است و چشم‌های درشتی دارد. تیپ پسرانه‌اش
باعث می‌شود پیشنهاد لباس به او چالش‌برانگیز
باشد. خوش‌حالم که حواسم را پرت کرده.
می‌گوید «باید یه تیپ قدرتمندانه بزنم وگرنه منو
جدی نمی‌گیرن. هنوز ازم کارت می‌خوان!»
وقتی آرام او را از کنار کت وشلوار خاکستری
راه‌راهی دور می‌کنم متوجه می‌شوم ناخن دستش
را جویده. او هم متوجه نگاهم می‌شود و
دست‌هایش را در جیب کتش می‌کند. با خودم
فکر می‌کنم آیا می‌تواند در کارش باقی بماند یا

نه. شاید کار دیگری پیدا کند؛ کاری خدماتی
مربوط به محیط زیست یا حقوق کودک.
در غیر این صورت ممکن است این کار روحش را
نابود کند.

یک دامن مدادی و بلوز ابریشمی چهارخانه
نشانش می‌دهم و می‌گویم «چیز روشن‌تری
می‌خواهین؟»

وقتی کنار هم راه می‌رویم از مسابقه
دوچرخه‌سواری ماه آینده‌اش - علی‌رغم ناآمادگی -
صحبت می‌کند و از اینکه همکاری‌اش قرار ملاقاتی
برایش ترتیب داده. لباس‌های دیگری هم نشانش
می‌دهم و دزدکی نگاهش می‌کنم تا اندام و رنگ
پوستش را بهتر ارزیابی کنم.

بعد یک بافت سیاه‌وسفید گل‌دار الکساندر
مک‌کوین ^{۲۴} می‌بینم و می‌ایستم. دستم را بلند
می‌کنم و آرام روی پارچه‌اش می‌کشم؛ قلبم به
تپش می‌افتد.

نانسی می گوید «این خیلی قشنگه.»

چشم‌هایم را می‌بندم و شبی که لباسی شبیه این پوشیدم را به خاطر می‌آورم.

ریچارد با جعبهٔ بزرگ سفیدی که روبان قرمز داشت به خانه آمد. وقتی لباس را تن کردم گفت «امشب همینو بپوش. خیلی بهت می‌آد.»

شامپاین خورده بودیم و با همکارانش کلی خندیده بودیم. دستش را پشت کمرم گذاشت و در گوشم گفت «شامو بی‌خیال. پاشو بریم خونه.»

نانسی می‌پرسد «حالتون خوبه؟»

درحالی که بغضم گرفته می‌گویم «خوبم. اون لباس به شما نمی‌آد.»

نانسی تعجب می‌کند و متوجه می‌شوم حرفم کمی تند بوده.

یک پیراهن چسبان قرمز ماتیکی نشانش می‌دهم و می‌گویم «این چطوره؟»

به طرف اتاق پرو راه می افتم. لباس ها در دستم
سنگینی می کند. «گمونم حالا اون قدر لباس داریم
که بریم برای پرو.»

لباس ها را روی جالباسی یکی از دیوارها آویزان
می کنم و می خواهم روی ترتیبی که حس می کنم
باید لباس ها را تن بزند تمرکز کنم. با یک کت
یاسی شروع می کنم که با پوست زیتونی اش ست
باشد. همیشه آدم بهتر است با کت شروع کند.
تازه این را فهمیده ام چون نیاز نیست مشتری
برای امتحان کردن، لباسش را در بیاورد.

یک جفت جوراب ساق بلند و کفش پاشنه بلند
می آورم تا بهتر بتواند دامن ها و لباس ها را ارزیابی
کند. آخر کار هم نانسی کت، دو دست لباس -
یکی همان لباس قرمز- و یک کت وشلوار آبی رنگ
را پسند می کند. خیاطمان را صدا می کنم تا
کت و دامن را برایش اندازه کند و به نانسی
می گویم می روم تا خریدهایش را محاسبه می کنم.

اما حواس خودم پیش همان لباس سیاهوسفید
است. سه دست از آن روی رک داریم.

برمی‌دارمشان و می‌برمشان به انبار و پشت یک
ردیف از لباس‌های زده‌دار مخفی می‌کنم.

تا نانسی لباس‌های کارش را بپوشد با کارت
اعتباری و رسید پرداختش برمی‌گردم.

نانسی می‌گوید «مرسی. خودم بودم هیچ‌وقت
اینها رو انتخاب نمی‌کردم. اما الان خیلی از این
که می‌خوام بپوشمشون ذوق زده‌م.»

این قسمت کارم را خیلی دوست دارم-دادن
احساس خوب به مشتری‌ها. تن‌زدن لباس و دادن
پول پای آنها باعث می‌شود که خیلی زن‌ها از
خودشان بپرسند: خوش‌تیپ شدم؟ بهم می‌آید؟
واقعاً خوبه برام؟ این تردیدها را خوب می‌شناسم
چون خودم هم بارها در همین موقعیت بوده‌ام و
سعی می‌کردم بفهمم چه لباسی به من می‌آید.

لباس‌های نانسی را داخل کیسه‌ای می‌گذارم و تحویلش می‌دهم. یک لحظه با خودم فکر می‌کنم نکند حق با خاله‌شارلوت باشد. اگر به حرکت ادامه بدهم شاید ذهنم هم دنبال جسمم راه بیفتد و حرکت کند.

بعد از اینکه نانسی می‌رود به چند مشتری دیگر کمک می‌کنم و بعد برمی‌گردم و لباس‌هایی را که پسند نشده بود برمی‌دارم. وقتی دارم لباس‌ها را روی آویزها مرتب می‌کنم صدای دو زن را که دارند باهم در دو کابین کنار هم حرف می‌زنند می‌شنوم.

«آه این آلا یا ^{۲۵} خیلی بیخوده. باد کردم از بس خوردم. وقتی اون پیشخدمته گفت سس سویا خیلی سدیم نداره می‌دونستم داره دروغ می‌گه.»
فوراً متوجه لهجه جنوبی‌اش می‌شوم: هیلاری سرلز ^{۲۶} است-زن جرج سرلز، یکی از همکارهای ریچارد. در این چند سال، با هیلاری چند بار به

شام و چند مراسم تجاری دعوت بودیم.
حرف‌هایش دربارهٔ فرق مدرسه‌های خصوصی و
عمومی را شنیده‌ام. امروز حوصلهٔ شنیدن
حرف‌هایش را ندارم.

صدایی می‌گوید «خانم فروشندهٔ اینجا کجاست؟
یه چند تا سائز دیگه هم می‌خواهیم.»
در اتاق پرو باز می‌شود و زنی در آستانهٔ آن ظاهر
می‌شود. خیلی شبیه هیلاری است، آن قدر که
فقط می‌تواند خواهرش باشد. «خانوم، می‌شه به
ما کمک کنین؟ انگار اون یکی فروشنده‌تون
غیبتش زده.»

پیش از آنکه بتوانم جواب بدهم نور نارنجی‌رنگ و
همان آلایای کذایی را می‌بینم که روی در اتاق
پرو آویزان می‌شود. «سائز چهل و دوی اینو
دارین؟»

اگر هیلاری ۳۱۰۰ دلار برای لباس خرج کند،
پورسانتش به تحمل سؤال‌هایی که از من خواهد

کرد می‌ارزد.

جواب می‌دهم «بذارین ببینم. آلا یا راحت‌ترین

برند ما نیست. مهم نیست برای ناهار چی

خوردین... اگه کوچیک بود می‌تونم یه سائز

چهل و چهارش رو براتون بیارم.»

هیلا ری زیرچشمی نگاهی می‌کند و درحالی‌که

اندام از سدیم‌باد کرده‌اش را پشت در پنهان می‌کند

تکان می‌خورد. این تلاشی است برای ایستادن

آنجا و زل‌زدن به من. «چقدر صدات برام شناس.

تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

خواهرش درمی‌آید که «هیل، با کی داری حرف

می‌زنی؟»

«ونسا از دوست‌های قدیمی منه. همسر یکی از

شرکای جرج-ببخشید همسر سابقش. دختر، یه

لحظه وایستا! بذار چند تا لباس امتحان کنم.»

وقتی بیرون می‌آید در آغوشم می‌گیرد و بوی تند

اودکلنش در بینی‌ام می‌پیچید.

«چقدر عوض شدی! چی شده؟» دست به کمر

می‌زند و من هم خودم را مجبور می‌کنم

فضولی‌اش را تحمل کنم. «خیلی لاغر شدی.

می‌تونی این آلیا رو بپوشی. پس الان دیگه اینجا

کار می‌کنی؟»

«آره. خوش‌حالم که می‌بینمت...»

هیچ‌وقت از صدای بی‌موقع زنگ تلفن این‌قدر

خوش‌حال نشده بودم. هیلاری می‌گوید «سلام.

چی؟ تب کرده؟ مطمئنی؟ اون دفعه که بهت

دروغ گفت رو که یادت هست-باشه، باشه. الان

خودم می‌آم.» رو به خواهرش می‌کند و می‌گوید

«پرستار مدرسه بود. می‌گه مدیسون مریض شده.

اگه حال بچه بد باشه می‌فرستنش بیاد خونه.»

خم می‌شود تا دوباره بغلم کند. گوشواره‌های

الماسش به گردنم می‌گیرد. «بیا یه قرار ناهار

بذاریم. بهم زنگ بزن!»

هیلاری و خواهرش تق و تق راه می‌افتند به سمت
آسانسور. درهمین حال متوجه یک النگوی

پلاتینیوم روی صندلی رختکن می‌شوم.

برمی‌دارمش و می‌دوم تا به هیلاری برسم. وقتی

صدایش را می‌شنوم می‌خواهم به اسم صدایش

کنم، دارد به خواهرش می‌گوید «بیچاره، مرده

خونه داشت، ماشین داشت، همه‌چی داشت...»

لحن دل‌سوزی واقعی‌اش را حس می‌کنم.

«واقعاً؟ نرفت و کیل بگیره؟»

هیلاری شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید «آبروش

رفت، بدبخت.»

انگار سرم محکم به دیواری نامرئی می‌خورد.

از دور نگاهش می‌کنم. وقتی دکمه آسانسور را

می‌زند برمی‌گردم تا ابریشم‌ها و پشم‌هایی که

کف اتاق پرو ریخته بود را تمیز کنم. اما قبلش

دست‌بند پلاتینیوم را به دستم می‌اندازم.



من و ریچارد کمی قبل از پایان زندگی مشترکمان،
در خانه مان کوکتل پارتی گرفتیم. این آخرین باری
بود که هیلاری را می‌دیدم. سر شب خبر دادند
سفارش غذایی که داده بودیم آماده نیست.
ریچارد خیلی عصبانی بود-از دست آنها، از دست
من به خاطر اینکه یک ساعت زودتر سفارش نداده
بودم، از شرایطی که پیش آمده بود-اما رفت
پشت بار اتاق نشیمن و مشغول میکس کردن جین
و مارتینی شد. وقتی هم یکی از شرکایش یک
سکه بیست‌سنتی به او انعام داد قه‌قه‌ها خندید. من
بین مهمان‌ها می‌چرخیدم و به خاطر خوب نبودن
پنیر چداری که آماده کرده بودم عذرخواهی
می‌کردم و می‌گفتم الان غذا می‌رسد.
ریچارد از آن طرف اتاق داد زد «عزیزم، می‌شه
چند تا بطری راونو ۲۷ از زیرزمین بیاری؟ هفته
پیش یه باکس سفارش دادم. توی قفسه وسطی
یخچاله.»

خشکم زد، احساس می کردم همه نگاه‌ها به من
دوخته شده. هیلاری جلوی بار بود. احتمالاً
هیلاری بود که این سفارش را داده بود: نوشیدنی
موردعلاقه‌اش بود.

یادم هست که مثل اسلوموشن به طرف زیرزمین
رفتم و بعد با کمی تأخیر جلوی همه دوستان و
همکاران ریچارد، چیزی را که از قبل هم
می دانستم به او گفتم: «توی زیرزمین راونو
نداریم.»



یک ساعت بعدی، معطل مادر بزرگی می شوم که
دنبال لباس مناسبی برای مراسم تعمید کسی
هم نام خودش می گردد و برای زنی که می خواهد
به آلاسکا سفر کند یک کمد لباس را زیرورو
می کنم. بدنم کوفته است؛ اثری از شادی و شغفی
که بعد از کمک به نانسی پیدا کرده بودم باقی
نمانده.

این دفعه هیلاری را قبل از اینکه صدایش را
بشنوم می بینم.

دارم دامنی را روی رک آویزان می کنم که نزدیک
می شود.

می گوید «ونسا، چه خوب که تو هنوز اینجا یی. یه
النگو...»

تا نگاهش به میچ دستم می افتد حرفش را
نیمه کاره رها می کند.

سریع النگو را درمی آورم. «نمی خواستم...

نمی خواستم بذارمش توی اشیای گم شده... گفتم

خودت می آی و می گیری ش. یا خودم باهات

تماس می گیرم.»

برق چشم های هیلاری برمی گردد. حرفم را باور

می کند. دست کم دوست دارد که باور کند.

«دخترت خوب شد؟»

هیلاری با سر تأیید می کند. «فکر کنم می خواسته

کلاس رو بیچونه. خیلی کلکه.» ریسه می رود و

النگوی پلاتینیوم را دستش می کند. «نجاتم دادی. جرج همین یه هفته قبل برای تولدم اینو بهم کادو داده بود. اگه بهش می گفتم گمش کردم می دونی چه کار می کرد؟ طلاقم...» نگاهی را می دزدد و گونه هایش سرخ می شود. هیلاری هیچ وقت کسی را آزار نمی داد. حتی خیلی وقت ها به خنده ام می انداخت.

«حال جرج چطوره؟»

«خیلی گرفتاره. خودت که می دونی.»

باز هم مکثی کوتاه.

سعی می کنم لحن آرامی داشته باشم ولی

نمی توانم. می پرسم «ریچارد رو می بینی؟» عطش

گرفتن خبرش در من مشهود است.

«هی، کمابیش.»

منتظرم ادامه بدهد اما معلوم است که نمی خواهد

چیز بیشتری رو کند.

«خب، می خوای اون آلیا رو تن بزنی؟»

«باید برم. یه موقع دیگه می‌آم، عزیزم.» اما حس
می‌کنم دیگه برنخواهد گشت. امیدوار است چیزی
که می‌بیند-دکمه شکسته شال کهنه دو سال
پیش، مدل مویی که مخصوص فروشنده‌هاست-
مثل مرض به او سرایت نکند.
خیلی سرد بغلم می‌کند و می‌رود. اما برمی‌گردد و
می‌گوید «اگه من بودم...» اخم می‌کند و سعی
دارد چیزی را به زبان بیاورد و تصمیمی بگیرد:
«ترجیح می‌دادم بدونم.»
چیزی که می‌گوید مثل دیواری است که بر سرم
آوار شود.
«ریچارد نامزد کرده.» انگار صدایش از دور به من
می‌رسد «ببخش... فکر کردم شاید نشنیده باشی.
ولی مثل اینکه...»
در سرم غوغایی است که نمی‌گذارد بقیه
حرف‌هایش را بشنوم. سری به‌نشانه تأیید تکان
می‌دهم و فاصله می‌گیرم.

ریچارد نامزد کرده. شوهرم واقعاً می‌خواهد باهاش
ازدواج کنه.

به رختکن می‌روم. به دیوار تکیه می‌دهم و روی
زمین ولو می‌شوم. لباسم بالا می‌رود و ران‌هایم را
فرش می‌سوزاند. بعد سرم را می‌گیرم و هق‌هق
گریه می‌کنم.

فصل سه

در یک طرف کلیسای قدیمی که مهد کودک در آن قرار دارد، سه سنگ قبر کهنه و شکسته زیر سایه بان درختی دیده می‌شد. طرف دیگر هم یک زمین بازی با جعبه بازی شن و نردبان زنجیری به رنگ‌های زرد و آبی به چشم می‌خورد. نمادهای زندگی و مرگ در این کلیسا در کنار هم وجود داشت. خود کلیسا هم شاهد مراسم بی‌شماری در رابطه با زندگی و مرگ بود.

روی یکی از این سنگ قبرها نام الیزابت نپ ^{۲۸} نوشته شده بود. او که در بیست و چند سالگی فوت کرده بود قبرش کمی از دیگر قبرها فاصله داشت. نلی طبق معمول، بلوک را دور زد تا از وسط این گورستان کوچک عبور نکند. اما به این زن جوان فکر کرد.

شاید به خاطر مرضی مرده یا سر زارفته باشد.
شاید هم تصادف کرده.

ازدواج کرده بوده؟ بچه داشته؟

نلی کیفش را زمین گذاشت تا چفت فنس دور
زمین بازی را باز کند. باد میان شاخه‌ها بوره
می کشید. الیزابت بیست و شش یا بیست و هفت ساله
بوده؛ نلی درست یادش نبود. این جزئیات ناگهان
آزارش داد.

به سمت گورستان رفت تا تاریخ فوت او را ببیند اما
ناقوس کلیسا هشت بار به صدا درآمد و به یادش
آورد که تا زمان شروع جلسه اش فقط پانزده دقیقه
باقی مانده. ابری جلوی آفتاب را گرفت و دمای
هوا ناگهان پایین آمد.

نلی برگشت و به سمت دروازه رفت. آن را
پشت سرش بست؛ بعد پوشش جعبه بازی را تا کرد
تا وقتی بچه‌ها برای بازی می آیند آماده باشد. باد

شدیدی وزید و او سعی کرد گلدان سنگینی روی
لبه‌اش بگذارد تا باد نبردش.

سریع وارد ساختمان شد و از راه‌پله به زیرزمین
رفت. مهد کودک همین جا بود. بوی تند قهوه
نشان می‌داد لیندا ^{۲۹} که مدیر آنجاست زودتر
آمده. معمولاً نلی قبل از آمدن لیندا در کلاس
حضور پیدا می‌کرد. اما امروز از اتاق خالی‌اش رد
شد و پا به داخل راهرو گذاشت. نور زردرنگی از
دفتر لیندا به بیرون می‌تابید و نلی حس کرد که
باید حتماً چهره‌اش را بشناسد.

نلی وارد شد و دید که کنار قهوه، شیرینی هم
هست. لیندا با موهای کوتاه و براق و کت و شلوار و
کمربند پوست تمساح کنار فنجان‌ها ایستاده بود.
لیندا فقط به خاطر والدین بچه‌ها این لباس‌ها را
تن نکرده بود-انگار آماده شده جلوی دوربین
برود.

«اونها که کرواسان شکلاتی نیست؟!»

لیندا گفت «چرا. بیا وردار.»

نلی آهی کشید. همین امروز صبح خودش را وزن

کرده و معلوم شده بود هنوز باید سه-خیلی خب

چهار-کیلو قبل از عروسی اش چربی آب کند.

لیندا گفت «بیا دیگه. برای اولیا زیاد گرفتیم.»

نلی به شوخی گفت «اینها اولیای آپرایست ساید ^{۳۰}

هستن. هیچ کدومشون شیرینی نمی خورن.»

دوباره به شیرینی ها نگاهی کرد و گفت «حالا

شاید یه نصفه بخورم.» و با کارد یک بار مصرف

یکی از آنها را نصف کرد.

وقتی سر کلاس می رفت شیرینی اش را گاز زد.

این ساختمان جای جالبی نبود اما بزرگ بود و

پنجره های بزرگش نور طبیعی را به داخل

می کشید. شاگردهایش ضرب دری روی فرش

نرمی که دورش طرح قطار الفبا داشت

می نشستند. در آشپزخانه، کلاه کوچک سرآشپز را

دست می گرفتند و با ظرف و ظروف سرو صدا راه

می انداختند. در گوشهٔ رختکن هم همه چیز از لباس دکتر تا دامن بالرین ها و کلاه فضانوردی دیده می شد.

یک بار مادرش از او پرسیده بود چرا معلم «واقعی» نمی شود و تعجب کرده بود چرا دخترش از این سؤال ناراحت شده.

احساس آن دست های تپل که به دست های او اعتماد می کردند؛ لحظه ای که بچه با رمزگشایی از حرفی روی کاغذ، کلمه ای را برای اولین بار به زبان می آورد و با شگفتی به نلی نگاه می کرد؛ طراوت بچه ها در تعبیر دنیا-چطور می توانست این احساسات ارزشمند را توضیح بدهد؟

همیشه می دانست که تدریس را دوست دارد؛ همان طور که بعضی بچه ها احساس می کنند در آینده نویسند یا هنرمند می شوند.

نلی خامه روی انگشت هایش را لیسید. بعد یک لیست و یک دسته فرم گزارش-که بنا بود پخش

کند-را از کیفش درآورد. پدر و مادرها سالانه
۳۲۰۰۰ دلار پرداخت می کردند تا بچه هایشان

روزی چند ساعت اینجا بیایند. نلی هر هفته

ای میل دریافت می کرد. شماره تلفن همراه معلم ها

در دفترچه تلفن مدرسه ثبت شده بود تا در صورت

بروز شرایط اضطراری با آنها تماس بگیرند. اما

برخی والدین برای هر مسئله ای مزاحم می شدند.

یک بار ساعت پنج صبح تلفنش زنگ خورده بود

چون بنت ^{۳۱} شب بالا آورده بود و مادرش

می خواست بداند روز قبلش چه چیزی به خورد

پسرش داده اند.

همین زنگ بی موقع تلفن در تاریکی باعث شده

بود تا نلی تمام لامپ ها را روشن کند-حتی پس از

اینکه فهمیده بود موضوع مهمی نیست. سروقت

کمد لباس ها و کشوها رفته بود تا آدرنالینش به

حالت عادی برگردد.

هم‌خانه‌اش، سام پس از شنیدن جریان گفته بود
«چه خودخواه! چرا وقتی می‌خواهی گوشیت رو
خاموش نمی‌کنی؟»

نلی به دروغ گفته بود «آره، فکر خوبیه.» خوب
می‌دانست که هیچ‌وقت به این توصیه عمل
نمی‌کند. وقتی هم سر کار می‌رفت یا می‌دوید،
موزیک بلند گوش نمی‌داد. شب‌ها هم دیروقت،
پیاده به خانه نمی‌آمد.

اگر تهدیدی پیش می‌آمد دوست داشت حداکثر
هشدار را دریافت کند.

وقتی داشت پشت میزش، آخرین یادداشت‌ها را
برمی‌داشت صدای در شنید و سرش را بلند کرد و
آقا و خانم پورتر را دید: آقا با کت و شلوار راه‌راه آبی
و خانم با لباس گل‌دار. تیپ کسانی را داشتند که
دارند به تماشای سمفونی می‌روند.

وقتی جلو آمدند و با او دست دادند به آنها گفت
«خوش آمدید. بفرمایید، خواهش می‌کنم.»

موقعی که می‌خواستند بازحمت روی آن
صندلی‌های بچگانه بنشینند به‌زور جلوی لبخندش
را گرفت. خود نلی هم روی یکی از آنها نشسته
بود اما دیگر به آن عادت داشت.

نلی گفت «جونا ۳۲ پسر خیلی نازیه.» تمام
جلسه‌هایی که داشت را همین‌طور شروع می‌کرد.
اتاق خواب نلی با نقاشی‌هایی که شاگردهای
دوست‌داشتنی‌اش کشیده بودند تزیین شده بود.
یکی هم نقاشی جونا بود که خود نلی را به‌شکل
شیرینی خامه‌ای کشیده بود.

خانم پورتر که دفتر و خودکاری از کیفش بیرون
می‌آورد پرسید «دقت کردین مداخلش رو چطور
دست می‌گیره؟»

«ها؟ من...»

خانم پورتر وسط حرفش پرید «دستش رو به
پایینه.» آقا هم خودکار خانم را از او گرفت و طرز
قلم دست‌گرفتنش را نشان داد. «می‌بینین دستش

رو چطوری نگه می‌داره؟ نظرتون چیه بذاریمش
کاردرمانی؟»

«آخه... فقط سه سال ونیمشه.»

خانم پورتر گفت «سه سال و نه ماه.»

نلی گفت «خیلی از بچه‌ها توی این سن هنوز

مهارت‌های حرکتی رو یاد نگرفتن که...»

آقای پورتر پرسید «شما اهل فلوریدا هستین؟»

نلی چشم‌هایش از تعجب گرد شد. پرسید «شما از

کجا... ببخشید چرا می‌پرسین؟» قبلاً به آنها

نگفته بود اهل کجاست. همیشه مراقب بود

اطلاعات شخصی خودش را برای کسی رو نکند.

اگر راهش را یاد می‌گرفتی راحت می‌شد از زیر

جواب‌دادن به سؤالات شانه خالی کرد. اگر کسی

درمورد کودکی آدم سؤال می‌کرد می‌شد از

خانه‌ای که پدر آدم داخل درخت درست کرده بود

حرف زد یا گربه سیاهی که خیال می‌کرده سگ

است و می‌نشسته و دم تکان می‌داده. اگر از دوره

دانشجویی سؤال می کردند می شد به تیم فوتبال
دانشکده و کار پاره وقت در رستوران دانشگاه اشاره
کرد و کار در آن که روشن کردن آتش و نظافت
غذاخوری بوده. می شود بحث های مختلفی مطرح
کرد تا این واقعیت که آدم نمی خواهد اطلاعاتی
بروز بدهد را مخفی کند. می شود از دادن جزئیاتی
که آدم را از بقیه جدا می کند خودداری کرد؛
درمورد سال فارغ التحصیلی صراحت نداشت و اگر
لازم بود دروغ گفت.

آقای پورتر گفت «اینجا توی نیویورک همه چی
فرق داره.» نلی به چهره او دقیق شد. پانزده سالی
بزرگ تر از خانم پورتر نشان می داد و از لهجه اش
هم کاملاً معلوم بود زاده منهتن است. امکان
نداشت قبلاً همدیگر را ملاقات کرده باشند. اما
آقای پورتر از کجا می دانست؟

آقای پورتر روی صندلی اش لم داد و درحالی که
مراقب بود از روی آن نیفتد گفت «نمی خوام جونا

از بقیه عقب بیفته.»

خانم پورتر وسط حرفش پرید و گفت «منظور شوهرم اینه که پاییز که شد می‌خواهیم بذاریمش کودکستان. دنبال بهترین مدرسه هستیم.»

نلی حواسش را دوباره جمع کرد و گفت «بله، متوجه هستم. میل خودتونه اما شاید بهتر باشه یه سال دیگه هم صبر کنین.» می‌دانست جونا را در کلاس‌های ماندارینی، کاراته و موسیقی ثبت‌نام کرده‌اند. این هفته دو بار او را دیده بود که خمیازه می‌کشد و چشم‌های خواب‌آلودش را می‌مالد.

دست کم وقتی اینجا بود وقت کافی داشت تا قلعه شنی درست کند یا با آجرهایی پلاستیکی برج بسازد.

نلی گفت «باید بگم خدمتون وقتی یکی از هم‌کلاسی‌هاش یادش رفته بود ناهارش رو بیاره چی شد. جونا بهش گفت بیا ناهار رو باهم بخوریم. این نشون می‌ده که خیلی مهربونه...»

وقتی گوشی آقای پورتر زنگ خورد صدای نلی
پایین آمد.

آقای پورتر جواب داد «بله» ولی تماس
چشمی‌اش را با نلی حفظ کرد.

نلی قبلاً فقط دو بار او را دیده بود: یک بار در
جشن اولیا و یک بار هم در جلسهٔ فصل پائیز.
قبلاً ندیده بود این گونه به او خیره شود یا رفتار
خاصی نشان دهد.

آقای پورتر با دست اشاره کرد که او به
حرف‌هایش ادامه دهد. داشت با چه کسی حرف
می‌زد؟

خانم پورتر پرسید «شما از بچه‌ها مرتب ارزیابی
می‌گیرین؟»
«بله؟»

خانم پورتر لبخند زد و نلی متوجه شد رژلب خانم
کاملاً با رنگ لباسش ست است. «توی مدرسهٔ
اسمیت این کارو می‌کنن. هر فصل. آمادگی

تحصیلی، گروه‌های پیش‌خوانی براساس توانایی،
ضرب و تقسیم...»

ضرب و تقسیم؟ «معلومه که من هم ازشون
ارزیابی می‌گیرم.» نلی احساس کرد کمرش راست
می‌شود.

آقای پورتر پشت تلفن گفت «شوخی می‌کنین
حتماً.» نلی حس کرد نگاهش دوباره به سمت
آقای پورتر کشیده می‌شود.

نلی گفت «ضرب و تقسیم که نه... مهارت‌های
پایه‌ای مثل حساب کردن و حروف الفبا. اگه به این
پشت گزارش نگاه کنین می‌بینین... چند تا مهارت
رو توش نوشتم.»

خانم پورتر نگاهی به یادداشت‌های نلی کرد و
لحظه‌ای سکوت حاکم شد.

آقای پورتر گفت «به سندی ^{۳۳} بگو روش کار
کنه. حسابش دستت باشه.» گوشی را قطع کرد و

سرش را تکان داد. بعد به همسرش گفت «اینجا
دیگه کاری نداریم؟»

خانم پورتر به نلی گفت «خب، می‌دونم خیلی کار
دارین. بیشتر از این مزاحم نمی‌شیم.»

نلی لبخند زد و سعی کرد لب‌هایش را به هم فشار
بدهد. می‌خواست بگوید آره. خیلی کار دارم. دیروز
اون فرشی که یکی از بچه‌ها شیرکاکائو روش

ریخته بود رو بردم شستم. یه پتوی نرم خریدم تا
پسرتون که این قدر استرس داره روش بتونه

استراحت کنه. این هفته سه تا شیف‌ت تا دیروقت

توی رستوران کار کردم چون اگه اونجا کار نکنم
با این چندرغازی که اینجا درمی‌آرم اموراتم

نمی‌گذره-با این همه هر روزش ساعت هشت صبح
با عشق و علاقه به بچه‌ها از همین در اومدم

داخل.

داشت به دفتر لیندا برمی‌گشت تا نصف دیگر

کرواسانش را بردارد که صدای آقای پورتر را شنید

«کتم رو یادم رفت بردارم.» وارد کلاس نلی شد
و از پشت همان صندلی کوچک برداشتش.
نلی ناگهان پرسید «چرا فکر کردین من اهل
فلوریدام؟»

او هم شانه بالا انداخت و گفت «دختر برادر من
هم اونجا دانشجو بود؛ توی دانشگاه گرانت ^{۳۴}.
فکر کنم شنیدم شما هم اونجا بودین.»

این اطلاعات در وبسایت مهدکودک درج نشده
بود. هیچ عکسی هم از لوگوی کالجش نگذاشته
بود-حتی یک تیشرت یا دسته کلید.

با خودش فکر کرد حتماً کار لیندا بوده. بهشون
می‌خوره از اون پدر و مادرهایی باشن که بخوان
از این چیزها سر دربیارن.

اما بیشتر در چهره او دقیق شد و سعی کرد جوانی
او را مجسم کند. کسی با نام خانوادگی پورتر را
به یاد نیاورد اما این بدان معنا نبود که آن زن در
کلاس پشت سرش ننشسته باشد.

«ببخشین، جلسه بعدی من الان شروع می‌شه...»
آقای پورتر به سالن خالی نگاهی انداخت و دوباره
به سمت او برگشت. «بسیار خب. توی جشن آخر
سال می‌بینمتون.» وقتی در سالن راه افتاد با
خودش سوت می‌زد. نلی آن قدر نگاهش کرد تا از
در خارج شد.



ریچارد از همسر قبلی خودش زیاد حرف نمی‌زد.
به همین خاطر نلی چیز زیادی در مورد او
نمی‌دانست. فقط می‌دانست که هنوز در نیویورک
زندگی می‌کند؛ ریچارد کمی قبل از آشنایی‌اش با
نلی از او جدا شده بود. زیبا بوده، موهای زیبا و
مشکی و چهره‌ای کشیده داشته. نلی با جست‌وجو
در گوگل، عکس کوچک و تاری از او را پیدا کرد
که در یک جشن خیریه حاضر شده بود.
حالا هم طبق معمول دیر کرده بود، عادتیه که
ریچارد را اذیت می‌کرد.

نلی بلوک آخری را تا رستوران ایتالیایی دوید.
پشیمان شد که چرا با معلم‌های سه‌ساله‌ها و
چهارساله‌ها-پاداش حضور در جلسه‌هایشان-دو
گیلاس خورده. داستان‌های مصورشان را باهم
معاوضه کرده بودند. مارنی ^{۳۵} که کلاسش
چسبیده به کلاس نلی بود را برنده اعلام کرده
بودند چون بعضی از والدین افرادی را به جلسه
فرستاده بودند که انگلیسی چندان خوبی نداشتند.
نلی حواسش به وقت نبود تا اینکه موقع رفتن به
دست‌شویی نگاهی به گوشی‌اش کرد. وقتی
داشت از دست‌شویی خارج می‌شد چیزی نمانده
بود با زنی برخورد کند. نلی گفته بود «خیلی عذر
می‌خوام.» کنار رفته بود اما کیفش از روی
شانه‌اش افتاده بود و وسایلش پخش زمین شده
بود. آن زن هم بدون اینکه چیزی بگوید پا روی
وسایلش گذاشته بود وارد دست‌شویی شده بود.
(وقتی خم شده بود تا کیف و لوازم آرایشش را

بردارد، معلم مه‌د درون دلش می‌خواست ادبش کند.)

یازده دقیقه دیر به رستوران رسیده و در شیشه‌ای سنگین را باز کرده بود. به مدیر رستوران که سرش را از روی دفتر چرم رزرواسیون بلند می‌کرد نفس‌نفس‌زنان گفته بود «با نامزدم قرار دارم.» به غذاخوری نگاهی گذرا کرده و ریچارد را دیده بود که از جایش در پشت میز بلند می‌شود. چشم‌های ریچارد چروک‌های زیبایی داشت و رگه‌های نقره‌ای شقیقه‌اش به موهای تیره‌اش جلوه خاصی می‌داد. نلی را ورنه‌انداز کرد و چشمک ملیحی به او زد. نلی با خودش فکر کرد آیا ممکن است روزی بیاید که دیگر با دیدن ریچارد این‌همه دلش آشوب نشود؟

نزدیک شد و گفت «ببخشید.» ریچارد صندلی را بیرون کشید و او را بوسید. نلی عطر پرتقال او را فروداد.

«همه چی خوبه؟»

این سؤال را هر کسی دیگر هم ممکن بود پرسد
اما نگاه خیره ریچارد روی او ثابت ماند. نلی
می دانست ریچارد واقعاً منتظر شنیدن جوابش
است.

نلی آهی کشید و نشست. «روز خیلی
خسته کننده ای بود. جلسه اولیا بود. وقتی ما هم
پسرمون رو بردیم مهد یادم بنداز از معلم ها تشکر
کنم.»

دامنش را روی پاهایش کشید و ریچارد هم
بطری داخل سطل یخ را برداشت. روی میز، شمع
کوچکی روشن بود که هاله ای طلایی روی
رومیزی کرم رنگ می انداخت.

«من یه ته گیلان بیشتر نمی خورم. بعد از جلسه
یه دو گیلان با معلم ها خوردم. لیندا گفت این
جایزه مونه.»

ریچارد اخم کرد و گفت «اگه می‌دونستم دیگه
این بطری رو سفارش نمی‌دادم. هروقت روزها
مشروب بخوری سردرد می‌گیری.» با ظرافت و
انگشت سبابه‌اش به گارسون اشاره کرد و یک
سان‌پلگرینو ۳۶ سفارش داد.

نلی لبخند زد. این از اولین چیزهایی بود که به
ریچارد گفته بود.

وقتی بعد از دیدن مادرش از فلوریدا برمی‌گشت در
هواپیما کنار سربازی نشسته بود. پس از
فارغ‌التحصیلی، بلافاصله به منهتن نقل مکان
کرده بود. اگر مادرش هنوز در زادگاه نلی سکونت
نداشت هیچ‌وقت به آنجا بر نمی‌گشت.

قبل از بلند شدن هواپیما، یکی از خدمه جلو آمده و
به سرباز جوان گفته بود «یه آقای توی درجه
یک هست که دوست داره جاش رو بده به شما.»
او هم بلند شده بود و گفته بود «دمش گرم!»

بعد ریچارد به سمت او آمده بود. گره کراواتش را
شل کرده بود، معلوم بود روز خسته کننده‌ای را
پشت سر گذاشته. یک نوشیدنی و یک چمدان
چرم دستش بود. چشم‌هایش با چشم‌های نلی
تلاقی کرده و لبخند گرمی به او زده بود.
«واقعاً بزرگواری کردین.»

ریچارد که کنارش می‌نشست گفت «خواهش
می‌کنم. چیز مهمی نبود.»

بعد اعلام نکات ایمنی پرواز و بلندشدن هواپیما.
وقتی از چالۀ هوایی رد می‌شدند نلی دستۀ صندلی
را گرفته بود.

صدای گیرای ریچارد نزدیک گوشش سورپرایزش
کرده بود «مثل وقتی که ماشین آدم بیفته توی
دست‌انداز. نگران نباشین.»

«بله، منطقاً می‌دونم.»

«اما فایده‌ای نداره. شاید این بهتون کمک کنه.»

گیلاسش را به نلی داده بود و نلی دیده بود حلقه
دستش نیست. دودل شده بود. «هروقت روزها
مشروب بخورم سردرد می گیرم.»

هواپیما تکان شدیدی خورده بود و نلی هم یک
جرعه سنگین سرکشیده بود.

«تمومش کنین. من یه دونه دیگه سفارش
می دم... شاید یه گیللاس شراب رو ترجیح می دید،
ها؟» ابرویش را بالا برده بود و نلی متوجه خراش
نقره ای هلالی نزدیک شقیقه راستش شده بود.
«مرسی.» هیچ وقت قبلاً هم سفری نداشت که
بخواهد در پرواز آرامش کند. مردم معمولاً
رویشان را برمی گرداندند یا سرشان را روی مجله
خم می کردند و او مجبور بود تنهایی با ترسش
کنار بیاید.

گفت «می فهمم چی می کشین. خودم هم خون
بینم همین طور می شم.»

«جدی؟» هواپیما تکان آرامی خورد و بال‌هایش
به سمت چپ خم شد. چشم‌هایش را بست و آب
دهانش را بلعید.

«حالا براتون تعریف می‌کنم ولی قول بدین منو
آدم بدی به حساب نیارین‌ها!»

نلی با سر قول داد. دوست نداشت صدای
آرامش‌بخش او قطع شود.

«چند سال پیش، یکی از همکارهام از حال رفت
و وسط جلسه سرش محکم به لبهٔ میز کنفرانس
خورد... فکر کنم فشارش افتاده بود. یا این بود یا
اینکه اون جلسه این قدر خسته‌ش کرده بود که
رفت توی کما.»

نلی چشم‌هایش را باز کرد و خندید. یادش
نمی‌آمد آخرین بار کی داخل هواپیما این کار را
کرده بود.

«به همه گفتم برن کنار. بعد یه صندلی آوردم تا
بشینه. وقتی اون همه خون رو دیدم داد زدم یکی

آب بیاره. یه دفعه سر خودم هم گیج رفت و دیدم
دارم غش می‌کنم. اون بابا رو از روی صندلی
پرتش کردم و خودم نشستم جاش. بعد همه اونو
ول کردن و اومدن به من کمک کنن.»

هوایما صاف شد. زنگ آرامی نواخته شد و یکی
از خدمه پرواز آمد و به همه هدفون داد. نلی دسته
صندلی را رها کرد و به ریچارد زل زد. ریچارد
داشت به او لبخند می‌زد.

«تموم شد. از توی ابرها اومدیم بیرون. از اینجا به
بعد دیگه چاله نداریم.»

«خیلی ممنون به خاطر نوشیدنی و داستانی که
تعریف کردین... شما خیلی مردین، حتی اگه غش
بکنین.»

دو ساعت بعد، ریچارد داشت به نلی درمورد
کارش که مدیریت مالی بود حرف می‌زد. معلوم
شد دوستدار معلم‌ها هم هست چون یکی از
معلم‌هایش تلفظ صحیح صدای «ر» را یادش

داده بود: «اگه اون نبود من الان خودم رو به شما
ویچاود معرفی می کردم.» وقتی نلی از او پرسید
که آیا خانواده اش در نیویورک زندگی می کند یا نه
سری تکان داده و گفته بود «فقط یه خواهر
بزرگ تر دارم که توی بوستونه. پدر و مادرم خیلی
سال پیش مردهن.» کف دست هایش را روی هم
گذاشته بود و گفته بود «توی تصادف.»
«پدر من هم مرده. این بلوز اونه... هنوز هم
بعضی وقت ها می پوشمش.» و ریچارد هم نگاهش
کرده بود.

لحظه ای هر دو ساکت شدند. خدمه پرواز از
مسافران خواست تا میز کشویی شان را ببندند و
صندلی هایشان را صاف کنند.
«با فرود مشکل ندارین؟»

«شاید باید یه ماجرای دیگه هم تعریف کنین تا
اون هم تموم شه.»

«چیزی به ذهنم نمی‌رسد. می‌خواهین شماره‌تونو

بدین؛ شاید چیزی به ذهنم رسید.»

خودکارش را از جیب کتش درآورده و به نلی داده

بود. نلی هم سرش را خم کرده بود تا روی

دستمال کاغذی شماره‌اش را بنویسد؛ موهای بلوند

بلندش جلوی شانه‌هایش ریخته بود.

ریچارد دستش را آورده و پیش از آنکه موهای او

را پشت گوشش بخواباند آرام انگشتش را رویشان

کشیده بود. «خیلی خوشگلن. هیچ‌وقت

کوتاهشون نکنین.»

فصل چهار

کف اتاق رختکن می‌نشینم. عطر گل‌های رز من را یاد عروسی می‌اندازد. رقیب من عروسی زیبایی خواهد بود. او را تصور می‌کنم که به ریچارد خیره شده و قول می‌دهد که به او عشق بورزد و احترام بگذارد-همان‌طور که من قول دادم.

می‌توانم صدای او را هم بشنوم.

می‌دانم چه صدایی دارد. گاهی به او زنگ می‌زنم اما از یک خط اعتباری استفاده می‌کنم.

رابطه او با ریچارد دیگر علنی شده هرچند موقع آشنایی‌شان هنوز من و ریچارد جدا نشده بودیم. باهم مشکل داشتیم. اما مگر همه زن و شوهرها بعد از دوران شیرین ماه‌عسل باهم مشکل ندارند؟ اما هیچ انتظار نداشتم این‌قدر سریع به من بگوید

وسایلت را بردار و برو. می‌خواست ردی از
رابطه‌مان باقی نماند.

انگار می‌خواست وانمود کند ما اصلاً ازدواج
نکرده‌ایم. انگار من اصلاً وجود نداشتم.

آیا این زن هیچ به من فکر می‌کند؟ به‌خاطر
کاری که کرده احساس گناه نمی‌کند؟

این سؤال‌ها هر شب به مغزم هجوم می‌آورند.

گاهی بعد از اینکه چند ساعت بیدار ماندم پتو را

دورم می‌پیچم و چشم‌هایم را می‌بندم و به‌محض

اینکه می‌خواهم بخوابم چهرهٔ این زن یادم می‌آید.

بلند می‌شوم و دست می‌کنم تا از کشو چند قرص

پیدا کنم. یکی از آنها را به‌جای بلعیدن می‌جوم

بلکه سریع‌تر اثر کند.

صدایش در پست صوتی هیچ کمکی به تشخیص

احساساتش نمی‌کند.

اما وقتی شبی او را با ریچارد دیدم خیلی سرحال

به‌نظر می‌رسید.

داشتم به سمت رستوران مورد علاقه‌مان در
ایست‌ساید می‌رفتم. در کتابی خوانده بودم باید از
جاهایی که خاطرات دردناک گذشته برایم دارد
دیدن کنم تا قدرشان کم شود و بتوانم شهر را
مال خودم کنم. به همین خاطر پیاده به کافه‌ای
رفتم که قبلاً با ریچارد، اسپرسو می‌زدیم و
نیویورک تایمز یکشنبه را می‌خواندیم؛ از کنار دفتر
ریچارد که دوستانش هر ماه دسامبر مهمانی‌های
پرخرج در آن می‌گرفتند رد شدم؛ از کنار ماگنولیا
و یاس‌های سنترال پارک عبور کردم. هر یک قدم
که برمی‌داشتم حالم بدتر می‌شد. پیشنهاد
مسخره‌ای بود؛ بی‌تردید آن کتاب در قفسه
تخفیفی‌ها روی دستشان مانده بود.
اما ادامه دادم و می‌خواستم به بار همان رستوران
بروم و نوشیدنی بزنم؛ همان جایی که من و
ریچارد سالگرد ازدواجمان را جشن می‌گرفتیم.
این بود که آنها را دیدم.

شاید او هم می‌خواست آنجا را مال خودش کند.
اگر کمی سریع‌تر رفته بودم احتمالاً هم‌زمان
جلوی در به هم برمی‌خوردیم. اما پشت شیشه
رفتم و زاغشان را چوب زدم. پاهای لوسیون‌زده،
انحنای اندام جذاب و لبخند سریع او را - که وقتی
ریچارد در را برایش باز می‌کرد تحویلش داد -
دیدم.

طبیعتاً شوهر من او را خواسته بود. کدام مرد است
که چنین چیزی را نخواهد؟ او مثل هلوی رسیده،
هوس‌انگیز بود.

کمی جلوتر رفتم و از پنجرهٔ قدی دیدم که ریچارد
برای دوست‌دخترش نوشیدنی سفارش می‌دهد -
به‌نظر می‌رسید شامپاین دوست داشته باشد - و او
هم مایع طلایی‌رنگ را با نی باریکی می‌نوشد.
نباید کاری می‌کردم که ریچارد من را ببیند.
باورش نمی‌شد اتفاقی آنجا آمده باشم. البته قبلاً

تعقیبش کرده بودم. یا بهتر بگویم تعقیبشان کرده بودم.

اما پاهایم یارای رفتن نداشت. وقتی این زن پاهایش را روی هم می‌انداخت و چاک لباسش ران‌هایش را معلوم می‌کرد با تمام وجودم نگاهش می‌کردم.

ریچارد کاملاً به او چسبیده بود. دستش را روی پشتی صندلی او گذاشته بود. موهایش بلند شده بود و حالا از پشت روی یقه کتوشلوارش را گرفته بود. خیلی به او می‌آمد. همان حالت چهره‌ای را داشت که موقع موفقیت کاری دیده بودم؛ موفقیتی که بعد از چند ماه تلاش و پیگیری حاصل می‌شد.

رقیبم سرش را عقب داد و از حرفی که ریچارد زده بود قاه‌قاه خندید.

ناخن‌هایم را به کف دستم فشار دادم. قبل از ریچارد عاشق هیچ‌کسی نشده بودم. در آن لحظه

متوجه شدم از هیچ کس هم متنفر نبوده‌ام.

«ونسا؟»

صدایی که از بیرون رختکن آمد از خیالات بیرونم

می‌آورد. این لهجهٔ انگلیسی رئیس، ^{۳۷}لوسیل

است؛ زنی که یک لحظه صبر و تحمل ندارد.

انگشتم را زیر چشمم می‌کشم و می‌دانم که حتماً

آنجا ریمل جمع شده. صدایم را کلفت می‌کنم و

می‌گویم «دارم جمع‌وجور می‌کنم پیام.»

«یه مشتری به راهنمایی نیاز داره. اتاق رو بعداً

جمع‌وجور کن.»

منتظر است بیرون بیایم. وقت ندارم به سر و

صورت‌م برس‌م و نشانه‌های غم و اندوهم را پاک

کنم. تازه کیفم هم در اتاق کارکنان است.

در را باز می‌کنم و او یک قدم عقب می‌رود.

«حالت خوب نیست؟» ابروهای کمانی‌اش کاملاً

بالا می‌رود.

فرصت پیدا می‌کنم و می‌گویم «نمی‌دونم... یه کم
حالت تهوع دارم.»

«می‌تونی تا آخر وقت بمونی یا نه؟» در لحن
لوسیل هم‌دردی احساس نمی‌کنم. شاید این
آخرین بارم باشد. قبل از اینکه جواب بدهم
می‌گوید «نمی‌خواد. ممکنه مسری باشه. باید
بری.»

با سر تأیید می‌کنم و کیفم را برمی‌دارم.
نمی‌خواهم نظرش عوض شود.

با پله‌برقی به طبقهٔ همکف می‌روم و از آینه به
انعکاس تصویر نزار خودم نگاه می‌کنم.

چیزی در گوشم زمزمه می‌کند ریچارد نامزد کرده.
از خروجی کارکنان بیرون می‌روم. منتظر حراست
نمی‌مانم که کیفم را واریسی کند. می‌خواهم

تا کسی بگیرم اما یاد حرف هیلاری می‌افتم.
ریچارد خانهٔ وست‌چستر و آپارتمان منهتن را که
از زمان مجردی نگه داشته بود داشت، همان

خانه‌ای که اگر جلسه‌های دیروقت داشت در آنجا
می‌خوابید. خانه‌ای که در آن از رقیبم پذیرایی
می‌کرد. ماشین، سهام و پس‌انداز داشت. من هیچ
تلاشی نکرده بودم. وقتی ازدواج کردم آه در بساط
نداشتم. کار نکرده بودم. برایش بچه نیاورده بودم.
گولش زده بودم.

همسر خوبی نبودم.

حالا دارم فکر می‌کنم چرا پول ناچیزی را که
ریچارد پرداخت کرده بود قبول کردم. نوعروشم
میز را با چینی‌هایی که من پسند کرده بودم
می‌چیند. روی مبل جیری که من انتخاب کرده
بودم کنار او می‌خزد. کنار او می‌نشیند و
دست‌هایش را روی پای او می‌گذارد و وقتی
ریچارد پشت فرمان مرسدسی که داشتیم، روی
دنده‌چهار می‌گذارد از ته دل می‌خندد.

اتوبوسی رد می‌شود و دود آگروز داغی بیرون
می‌دهد. دود غلیظ احاطه‌ام می‌کند. از کنار

ساختمان فاصله می گیرم و به سمت خیابان پنجم
راه می افتم. در پیاده رو، دو زن با نایلون های خرید
بزرگ جلوی من هستند. مردی از کنارم رد
می شود که دارد با گوشی صحبت می کند و حالت
چهره اش جدی است. از خیابان رد می شوم و
نزدیک است با یک موتورسوار برخورد کنم.
شانس می آورم که چند سانتی متر فاصله دارم.
بیچاره از جا می پرد و فحش می دهد.
از شهر در اطرافم کلافه می شوم. به فضا احتیاج
دارم. از خیابان پنجاه و نهم رد می شوم و به داخل
سنترال پارک می روم.

به دختر کوچولویی خیره می شوم که با موی
دم اسبی می دود و از دیدن حیوانات بادکنکی ذوق
کرده. اگر من هم دختر داشتم شاید در همین سن
و سال بود. اگر حامله می شدم شاید هنوز با
ریچارد بودم. شاید نمی خواست از من جدا شود.

می‌توانستیم برای دیدن بابا و خوردن ناهار به اینجا بیاییم.

نفس نفس می‌زنم. دستم را از روی شکمم برمی‌دارم و صاف می‌ایستم. به سمت شمال می‌روم و نگاهم را رو به جلو می‌دوزم. روی ریتم منظم صدای کفش‌های اسپرتم تمرکز می‌کنم و گام‌هایم را می‌شمارم. صد قدم برمی‌دارم. باز هم صد قدم دیگر.

دست‌آخر از خیابان هشتادوششم و غرب سنترال پارک خارج می‌شوم و به سمت آپارتمان خاله شالوت راه می‌افتم. دلم خواب و فراموشی می‌خواهد. فقط شش قرص دیگر دارم و دفعه آخری که از دکتر خواستم برایم قرص بنویسد این کار را نکرد.

گفت «این‌طوری وابسته به اینها می‌شی. سعی کن هر روز یه کم نرمش کنی و بعد از ظهرها دیگه

قهوه نخوری. شب‌ها قبل از خواب دوش آب گرم بگیر و بین جواب می‌ده یا نه.»

اما این دستورها برای بی‌خوابی‌های پیش‌پاافتاده خوب است. به درد من نمی‌خورد. نزدیک آپارتمان خاله‌شارلوت که می‌شوم یادم می‌افتد قرار بوده برای مهمان‌هایش شراب بخرم. برمی‌گردم و یک بلوک دور می‌شوم تا به فروشگاه برسم.

خاله‌شارلوت چهار بطری سرخ و دو بطری سفید خواسته بود. سبدي برمی‌دارم و مرلو ^{۳۸} و شاردونه را در آن می‌ریزم.

دست‌هایم را دور بطری‌های سنگین و نرم گرفته‌ام. از وقتی ریچارد بیرونم کرد لب به شراب نزده‌ام اما هنوز طعم آن زیر زبانم است. لحظه‌ای دودل می‌شوم ولی بطری هفتم و هشتم را هم در سبد می‌اندازم. وقتی برای حساب کردن خریدم به سمت صندوق می‌روم دسته سبد دست‌هایم را اذیت می‌کند.

مرد جوان پشت صندوق بی‌آنکه کلمه‌ای حرف
بزند خریده‌ایم را حساب می‌کند. شاید به زن‌های
درب‌وداغانی که با لباس‌های مارک‌دار وسط روز
اینجا می‌آیند تا پول خرج خرید شراب کنند عادت
دارد. قبلاً سفارش می‌دادم خریده‌ایم را به خانه
مشترکمان با ریچارد بفرستند-دست‌کم تا وقتی
که از من خواست تا از نوشیدن دست بکشم. بعد،
نیم‌ساعت رانندگی می‌کردم تا به بازار خریدی
برسم که کسی در آن من را نشناسد. در آن
روزهای ترک، صبح زود می‌رفتم پیاده‌روی و
بطری‌های خالی را داخل سطل زباله همسایه‌ها
می‌انداختم.

مرد می‌پرسد «همین؟»

«بله.» دست می‌کنم تا کارت اعتباری‌ام را

درآورم. می‌دانم اگر بطری‌های گران‌تر از

پانزده دلاری بخرم خریدم بیشتر از مبلغ موجودی

کارت‌م می‌شود.

هر چهار بطری را در یک کیسه می‌گذارد. در را با
شانه هل می‌دهم تا باز شود و راهی خانه
خاله شارلوت می‌شوم. کیسه‌ها در دست‌هایم
سنگینی می‌کند. به ساختمان می‌رسم و منتظر باز
شدن درهای آسانسور می‌شوم. سفرم تا طبقه
دوازدهم خیلی طولانی است. ذهنم درگیر اولین
جرعه‌هایی است که از گلویم پایین می‌رود،
معه‌ام را گرم می‌کند و دردم را کاهش می‌دهد.
از شانس خوبم، خاله خانه نیست. به تقویم آویزان
کنار یخچال نگاه می‌کنم و کلمات «د. سه
بعدازظهر» را می‌بینم. شاید برای صرف چای
مهمان یکی از دوست‌هایش است. شوهرخاله‌ام،
بیو، روزنامه‌نگار بود و سال‌ها قبل، پس از حمله
قلبی فوت کرد. بیو عشق ابدی خاله بود. تا جایی
که می‌دانم بعداز فوت او با کسی رابطه جدی
نداشت. نایلون‌ها را روی کانتر می‌گذارم و
چوب‌پنبه مرلو را درمی‌آورم. یک جام پایه‌دار

بیرون می آورم و بعد سرجایش می گذارم تا یک
لیوان بزرگ قهوه خوری بردارم. نصف لیوان را پر
می کنم و وقتی طاقتم طاق می شود و دیگر
نمی توانم صبر کنم آن را به لب هایم نزدیک
می کنم. طعم گس گیلان را در دهانم مزمره
می کنم. چشم هایم را می بندم. پایین می دهم و
عبورش از دیواره حلقم را احساس می کنم. کمی
از گرفتگی وجودم کم می شود. نمی دانم
خاله شارلوت تا کی بیرون است، به همین خاطر
لیوان را دوباره پر می کنم و با بطری هایم به
اتاق خوابم می برم.

لباس هایم را می کنم و همان جا روی زمین رها
می کنم. خم می شوم تا برشان دارم و آویزانم
کنم. تی شرت خاکستری و شلوار راحتی می پوشم
و روی تختم دراز می کشم. وقتی تازه آمده بودم،
خاله شارلوت یک تلویزیون کوچک به این اتاق
آورد اما من خیلی کم از آن استفاده می کنم. حالا

ریموت را برمی دارم و کانال ها را بالا و پایین
می کنم تا به یک تاک شو می رسم. لیوانم را دست
می گیرم و یک جرعه طولانی دیگر هم
سر می کشم.

سعی می کنم خود را در نمایشی که سر صحنه
اجرا می شود گم کنم اما موضوع روزش خیانت
همسر است.

زنی میان سال که دست مردی را کنارش گرفته
اصرار دارد «این می تونه باعث تقویت زندگی
زناشویی بشه.» مرد روی صندلی اش جابه جا
می شود و نگاهش را پایین می اندازد.
با خودم فکر می کنم ولی می تونه خرابش هم
بکنه.

به مرد زل می زنم. پیش خودم می گویم این زن
کی بود؟ کجا باهاش آشنا شدی؟ توی سفر کاری
یا صف ساندویچ؟ چی داشت که این قدر جذبخ

شدی؟ چه کار کرد که باعث شد از خط قرمز رد
شدی؟

چنان لیوانم را محکم گرفته‌ام که دستم درد
می‌گیرد. می‌خواهم به طرف صفحه تلویزیون
پرتش کنم اما دوباره پرتش می‌کنم.
مرد یک پایش را روی پای دیگرش می‌اندازد و
بعد باز زمین می‌گذارد. گلویی صاف می‌کند و
سرش را می‌خاراند. خوش‌حالم که احساس
ناراحتی دارد. خپل است و زمخت. مناسب من
نیست اما معلوم است که برای زن‌های دیگر
جذابیت دارد.

زنی که روان‌شناس این زوج است و نامش روی
صفحه و زیر عکسش آمده می‌گوید «کسب
اعتماد دوباره فرایندی زمان‌بر است اما اگر هر دو
طرف متعهد باشند امکان‌پذیر است.»
همسر سبزه‌رو درمورد اعتماد دوباره وراجی می‌کند
و اینکه زندگی مشترکشان الان اولویتشان است؛

اینکه چطور همدیگر را گم کردند و دوباره پیدا کردند.

بعد، روان‌شناس به شوهر نگاه می‌کند و می‌پرسد
«شما هم موافقید که اعتماد کاملاً برگشته؟»

مرد شانه بالا می‌اندازد. با خودم فکر می‌کنم
کثافت، بالاخره دستش رو شد. «من دارم روش
کار می‌کنم ولی خیلی سخته. مرتب تصویر زخم با
اون...» روی آخرین کلماتش صدای زنگ
گذاشته‌اند.

پس من اشتباه می‌کردم. خیال می‌کردم اون بوده
که خیانت کرده. همه چیز معلوم بود ولی من
سوءبرداشت کردم. اولین بار نیست که این‌طور
قضاوت می‌کنم.

وقتی می‌خواهم کمی بیشتر از آن مرلو بنوشم
لیوان را به دندان‌های جلویی‌ام می‌زنم. بیشتر
روی تختم لم می‌دهم و می‌گویم کاش تلویزیون
را خاموش کرده بودم.

فرق هوس بازی و خواستگاری چیست؟ فکر کردم
ریچارد فقط می خواهد خوش بگذراند. منتظر بودم
رابطه آنها داغ شود و خودش سریع سرد شود.
تظاهر کردم چیزی نمی دانم و رویم را برگرداندم.
تقصیر ریچارد چیست؟ من زنی نبودم که او تقریباً
یک دهه قبل با او ازدواج کرد. چاق شده بودم، از
خانه بیرون نمی رفتم و دنبال معنای پشت
کارهای ریچارد می گشتم و سرنخ هایی که خیال
می کردم نشان می دهد از دست من خسته شده.
او هر چیزی را که ریچارد می خواست دارد. تمام
چیزهایی که من قبلاً داشتم.
ریچارد درست بعد از صحنه ای که رسماً به زندگی
مشترکمان پایان داد خانه وست چستر را به املاک
سپرد و به آپارتمان داخل شهرش اسباب کشی
کرد. اما محله آرام و خلوتی که داشتیم را دوست
داشت. شاید برای نوعرورش جای دیگری بیرون
شهر بخرد. شاید او کارش را رها کند و تمام

وقتش را صرف ریچارد کند یا بخواهد حامله
شود-درست کاری که خودم هم کردم.
باورم نمی‌شود که هنوز اشکی برایم مانده باشد اما
وقتی لیوانم را پر می‌کنم باز چند قطرهٔ دیگر هم
روی گونه‌هایم سرازیر می‌شود. بطری تقریباً خالی
شده و چند قطره هم از دستم روی ملافه‌های
سفید می‌ریزد. شبیه خون به نظر می‌رسد.
در رختی آشنا فرومی‌روم، همان نشئهٔ قدیمی و
حس فرورفتن داخل تشک. شاید وقتی مادرم هم
در روزهای خاموشی بود همین حس را داشت.
کاش آن موقع‌ها درک بهتری می‌کردم. حس
می‌کردم رهایم کرده‌اند اما الان می‌دانم که اصلاً
تحمل درد را ندارم. فقط می‌شود کنار رفت و
منتظر ماند تا طوفان به پایان برسد. اما دیگر دیر
شده و نمی‌توانم چیزی به او بگویم. پدر و مادرم،
هر دو مرده‌اند.

«ونسا؟» آرام در اتاقم را می‌زنند و خاله‌شارلوت را
می‌بینم که وارد اتاق می‌شود. چشم‌های
قهوه‌ای‌رنگش از پشت عینک خیلی درشت‌تر
به نظر می‌رسد. می‌گوید «فکر کردم تلویزیون
روشنه.»

«سر کار حالم بد شد. بهتره زیاد جلو نیایی.»
بطری‌ها روی میز هستند و امیدوارم لامپ جلوی
دیده‌شدنشان را گرفته باشد.

«چیزی لازم داری برات بیارم؟»
«اگه یه کم آب بیاری ممنون می‌شم.» باید زودتر
از اتاقم بیرون برود.

وقتی به سمت آشپزخانه می‌رود در را باز می‌گذارد.
سریع از تخت پایین می‌آیم و بطری‌ها را
برمی‌دارم. بلافاصله آنها را در کمد لباس‌هایم
می‌گذارم. یکی از آنها را هم که می‌خواست بیفتد
می‌گیرم.

وقتی خاله شارلوت با سینی برمی گردد در همان
وضعیت قبلی هستم.

«یه کم بیسکوئیت و جوشونده آوردم برات.»
محبتی که در صدایش است آرامم می کند. سینی
را کنار پایه تخت می گذارد و برمی گردد که برود.
امیدوارم متوجه بوی الکل دهانم نشده باشد.
«شرابها رو گذاشتم توی آشپزخونه.»
«مرسی عزیزم. اگه چیزی خواستی صدام کن،
باشه؟»

وقتی در بسته می شود سرم را روی بالش
می گذارم. احساس می کنم تمام بدنم سست شده.
شش قرص بیشتر نمانده... اگر یکی از آن
قرص های سفید تلخ را روی زبانم حل کنم شاید
تا صبح راحت بخوابم.

اما ناگهان فکر دیگری به ذهنم می رسد: اونها
تازه نامزده کردن. هنوز خیلی دیر نشده!

دستم را به سمت کیفم دراز می کنم و گوشی ام را
برمی دارم. هنوز شماره های ریچارد در تماس
سریع گوشی هست. گوشی اش دو بار زنگ
می خورد و بعد صدایش را می شنوم. لحن صدایش
مال مردی هیکلی تر و قد بلندتر از شوهر سابقم
است. پیام ضبط شده ای می گوید «با شما تماس
می گیرم.» ریچارد همیشه خوش قول است.
«ریچارد، منم. شنیدم نامزد کردی. فقط
می خواستم باهات حرف بزنم...»
شفافیتی که یک لحظه قبل حس می کردم مثل
ماهی از دستم می لغزد. دنبال کلمه های مناسب
می گردم.
«لطفاً باهام تماس بگیر... موضوع مهمیه.»
روی کلمه آخر صدایم می شکند و پایان تماس را
فشار می دهم.
گوشی را به سینه ام فشار می دهم و چشم هایم را
می بندم. شاید اگر سعی کرده بودم علائم

هشداردهنده را بینم الان مجبور نبودم این قدر
حسرت بخورم. شاید خیلی دیر نشده باشد. اصلاً
تحمل اینکه بینم ریچارد با کس دیگری ازدواج
می کند ندارم.

حتماً خوابم برده بوده چون یک ساعت بعد که
گوشی ام ویبره می شود از جا می پرسم. نگاه می کنم
و پیامی را روی صفحه می بینم:

متأسفم ولی حرفی بین ما باقی نمونده. مراقب
خودت باش.

در این لحظه است که متوجه حقیقتی می شوم.
اگر ریچارد با زن دیگری رابطه گذاشته بود شاید
می توانستم برای خودم یک زندگی دیگر دست و پا
کنم. می توانستم پیش خاله شارلوت بمانم تا
پس انداز کنم و بتوانم جایی اجاره کنم.

می توانستم به شهر دیگری بروم و همه چیز را
فراموش کنم. می توانستم سگی، گربه ای، چیزی
نگه دارم. وقتی مردی با موهای تیره می دیدم که

کتوشلوار شیکی پوشیده مرتب خیال نمی کردم
ریچارد است.

اما تا وقتی با آن زن است-زنی که داشت در
وادی تبدیل شدن به همسر جدید ریچارد تامسون
گام برمی داشت، درحالی که من تظاهر می کردم
چیزی نمی دانم-دیگر رنگ آرامش به خود
نخواهم دید.

فصل پنج

وقتی نلی خوب به زندگی اش نگاه می کرد حس

می کرد زن های مختلفی بوده که در این

بیست و هفت سال زندگی کرده: تک فرزندی که

ساعت ها تنهایی پشت بلوکشان بازی می کرد؛

نوجوانی که پول توجیبی اش را زیر تخت

می گذاشت؛ و مدیر اجتماعی انجمن چی اومگا ^{۳۹}

که گاهی حتی بدون اینکه در را هم قفل کند

خوابش می برد. حالا هم نلی جدیدی بود که از

یک فیلم ترسناک بیرون آمده و مطمئن بود

آخرین پیشخدمتی نیست که بعد از ساعت یک

صبح از محل کارش در رستوران گیسون ^{۴۰}

خارج می شود.

مهد کودک هم شاهد نسخه دیگری از نلی بود:

معلمی که شلوار جین می پوشد و تمام کتاب های

عکس‌دار معروف کودکان را حفظ است و به
بچه‌ها کمک می‌کند تا برای جشن شکرگزاری
کاردستی درست کنند. همکارانش در رستوران،
پیشخدمتی که دامن مشکی می‌پوشید و رژ لب
سرخ‌رنگ می‌زد را می‌شناختند. پیشخدمتی که سر
میز تاجرها حاضر می‌شد تا انعام بیشتری بگیرد و
خیلی راحت می‌توانست سینی برگر گوشت را با
یک دست بیاورد. یکی از این نلی‌ها مال روز بود
و یکی مال شب.

ریچارد شاهد رفت‌وآمد او در این دو دنیای او بود
هرچند شخصیت معلم مهد او را دوست داشت.
خودش هم قصد داشت بلافاصله بعد از ازدواج، از
کار پیشخدمتی استعفا کند و به محض اینکه حامله
شد- که با ریچارد امیدوار بودند سریع اتفاق
بیفتد- از مهد هم بیرون بیاید.

اما چیزی از نامزدی‌شان نگذشته بود که ریچارد از
او خواست به مدیر رستوران اطلاع دهد دیگر آنجا

کار نمی‌کند.

نلی با تعجب نگاهش کرده و گفته بود «یعنی

همین الان پیام بیرون؟»

به پول نیاز داشت اما بیشتر از پول، آدم‌های

همکارش را دوست داشت. کسانی بودند که از

همه‌جای کشور به نیویورک آمده بودند؛ از آن

آدم‌های خلاق و بااحساس: دو همکار خانمش،

جوزی ^{۴۱} و مارگو ^{۴۲}، هنرپیشه‌هایی بودند که

سعی داشتند وارد تئاتر بشوند. سرپیشخدمتشان،

بن ^{۴۳}، که مصمم بود که جری ساینفلد ^{۴۴} ثانی

باشد و در شیفت‌های خلوت برنامه‌های کمدی

هم اجرا می‌کرد. کریس ^{۴۵}، بارمن رستوران که با

یک متر و نود سانت قد چهره‌ای شبیه جیسون

استاتهام ^{۴۶} داشت و احتمالاً عامل جذب

مشتری‌های خانم به آنجا بود هر روز قبل از اینکه

سر کار بیاید چند صفحه از رمانش را می‌نوشت.

بی‌باکی همکارانش، اینکه چطور احساساتشان را
نشان می‌دهند و با وجود ناکامی‌های مکرر،
رو‌یاهایشان را دنبال می‌کنند، با بخشی از وجود
نلی-که در سال آخر دانشجویی‌اش در فلوریدا
فراموش کرده بود-حرف می‌زد. از این نظر مثل
بچه‌ها بودند و نلی متوجه شده بود نوعی
بی‌پروایی خوش‌بینانه دارند: این حس که جهان و
امکان‌های بی‌شمارش به روی آنها باز است.
به ریچارد گفته بود «فقط هفته‌ای سه شب اونجا
سر کار می‌رم.»

«این جوری می‌تونی سه‌شب بیشتر کنار من
باشی.»

نلی ابرو بالا انداخته بود: «پس دیگه نمی‌خوای
این‌قدر مسافرت کنی؟»

روی مبل آپارتمان ریچارد لم داده بودند. برای
ریچارد سوشی و برای او تمپورا سفارش دادند.
تازه هم‌شهری کین ^{۴۷} را تماشا کرده بودند چون

فیلم مورد علاقه ریچارد بود و به شوخی به نلی گفته بود اگر نلی این فیلم را تماشا نکند نمی‌تواند با او ازدواج کند. به نلی گفته بود «همین که ماهی دوست نداری هم خیلی بده.» پاهای نلی کنار پاهای او بود و ریچارد هم داشت آرام پاهای نامزدش را ماساژ می‌داد. «دیگه نمی‌خواد نگران پول باشی. من هرچی دارم مال توئه.»

نلی خم شد و بوسیدش و گفت «وای، با این حرف‌ها دیوونه‌م می‌کنی ولی خب دوستش دارم.»

ریچارد دست‌هایش را روی پای او کشید و پرسید «چی رو دوستش داری؟» نلی متوجه شد که چهره ریچارد حالت جدی به خودش گرفت و مردمک چشم‌های آبی‌اش گشاد شد. هر وقت ریچارد می‌خواست عشق‌بازی کند این‌طور می‌شد.

«کارم رو.»

«عزیزم، من همه‌ش به تو فکر می‌کنم که از صبح تا شب سرپا هستی. بعدش هم شب تا صبح

باید بری و برای اون احمق‌ها مشروب بیاری. چرا
توی سفرهای کاری نمی‌آیی با من باشی؟ هفته
پیش که توی بوستون بودم می‌تونستی شام رو با
من و مورین ^{۴۸} بخوری.»

مورین خواهر ریچارد بود. هفت سال از ریچارد
بزرگ‌تر بود ولی همیشه رابطه‌ی نزدیکی باهم
داشتند. وقتی پدر و مادرشان مردند ریچارد
نوجوان بود. چند سال در خانه‌ی مورین مانده بود تا
درسش تمام شود. مورین حالا در کمبریج ساکن
بود و استاد مطالعات زنان در دانشگاه آنجا. او و
ریچارد هفته‌ای چند بار باهم صحبت می‌کردند.
«خیلی دلش می‌خواد تو رو ببینه. وقتی بهش
گفتم نمی‌تونی بیای خیلی ناراحت شد.»
نلی آرام گفته بود «دوست دارم باهات پیام اما
بچه‌هام چی می‌شن؟»

«خیلی خب. باشه. اما دست کم به جای پیشخدمتی
شب‌ها به یه کلاس نقاشی فکر کن. خودت چند

وقت پیش گفتی می‌خواهی بری کلاس نقاشی.»
نلی مردد شد. تردیدش ربطی به این نداشت که
آیا می‌خواهد کلاس نقاشی برود یا نه. تکرار کرد
«من خیلی کار توی اون رستوران رو دوست دارم.
یه کم دیگه هم می‌مونم...»

لحظه‌ای هر دو ساکت شدند. ریچارد می‌خواست
چیزی بگوید اما به‌جای آن، خم شد و یکی از
جوراب‌های پای نلی را درآورد و در هوا تکان داد.
«من تسلیمم.» پای نلی را غلغلک داد. نلی جیغ
زد و ریچارد سر او را گرفت و دست برد تا
پهلوهایش را بگیرد.

نلی که نفس نفس می‌زد گفت «تو رو خدا نکن.»
ریچارد هم که شوخی‌اش گرفته بود گفت «چی
نکنم؟»

«جدی می‌گم، ریچارد. ولم کن!» سعی کرد از
دست ریچارد فرار کند اما ریچارد محکم نگهش
داشته بود.

«فکر کنم جای حساست رو پیدا کردم.»

نلی احساس کرد دارد خفه می‌شود. اندام قدرتمند ریچارد رویش چنبره زده بود و ریموت ریچارد به کمرش می‌خورد. بالاخره توانست دست‌هایش را رها کند و او را کنار بزند؛ خیلی سخت‌تر از آن موقع بود که ریچارد می‌خواست بوسه‌اش را طولانی کند.

نلی که نفسش سر جایش آمد گفت «بدم می‌آد کسی غلغلکم بده.»

لحنش خیلی تند بود-تندتر از چیزی که واقعاً منظورش بود. ریچارد به چهره‌اش دقیق شد و گفت «ببخش عزیزم.»

نلی تاپش را مرتب کرد و به سمت ریچارد برگشت. خودش می‌دانست واکنشش تند بوده. ریچارد فقط داشت شوخی می‌کرد اما حس گیرافتادن نلی را به وحشت انداخته بود. در آسانسورهای شلوغ یا در تونل‌های مترو هم

همین حس را داشت. ریچارد معمولاً به این مسائل حساس بود اما همیشه که نمی‌توانست ذهن او را بخواند. شب خوبی باهم داشتند. شام عالی. فیلم. ریچارد فقط می‌خواست بخشنده و باملاحظه باشد.

نلی سعی کرد اوضاع را درست کند. گفت «نه. تو ببخش. من بد خلقی کردم... همه‌ش خیال می‌کنم باید عجله کنم. خیابون ما هم این قدر شلوغ که هر بار پنجره رو باز می‌کنم دیگه نمی‌شه خوابید. حق با توئه. باید بیشتر استراحت کنم. این هفته با مدیرمون صحبت می‌کنم.»

ریچارد لبخند زد و گفت «فکر می‌کنی بتونن سریع یه نفر رو پیدا کنن؟ یکی از مشتری‌های جدیدمون توی برادوی ^{۴۹} مسؤل تئاترهای اونجاست. می‌تونم تو و سام رو به هر تئاتری دوست داشتن بفرستم.»

نلی از وقتی به نیویورک آمده بود سه اجرای
نمایش بیشتر ندیده بود. بهای بلیت‌ها خیلی زیاد
بود. هر بار هم در بالکن نشسته بود؛ یک بار
پشت سر مردی نشسته بود که سرمای شدیدی
خورده بود و دو بار دیگر هم یک ستون جلوی
دید کاملش را گرفته بود.
کمی نزدیک‌تر به ریچارد نشست و گفت «این که
خیلی عالیه!»

بعضی روزها باهم دعوایشان می‌شد اما نلی
هیچ وقت نمی‌توانست از دست ریچارد خیلی
عصبانی باشد. بیشتر، شلخته‌بازی‌های خودش بود
که ریچارد را ناراحت می‌کرد. لباس‌هایش را که
در می‌آورد روی صندلی می‌گذاشت یا گاهی روی
زمین می‌انداخت. ریچارد هر شب، کتوشلوارش
را آویزان می‌کرد و قبل از اینکه در کمد بگذارد
خط اتویش را صاف می‌کرد. حتی تی‌شرت‌هایش

را مرتب می‌کرد و در کشوها می‌چید. چینش آنها
را براساس رنگ هم انجام می‌داد.

شغلش طوری بود که نیازمند تمرکز و توجه به
جزئیات بود؛ همیشه باید مرتب و منظم می‌بود.
کسی کار معلم‌های مهد را ساده تصور نمی‌کند اما
ریسک آن بسیار کمتر است. تازه، ساعت‌های
کاری آن هم کوتاه‌تر و تنها سفرهای کاری آن
رفتن اردوهای هرازگاهی به باغ‌وحش است.
ریچارد به این صورت مراقب مسائل خود-و او-
بود. نگران رفت‌و برگشت او بین آپارتمان و
رستوران بود و هر شب تماس می‌گرفت یا پیام
می‌داد و از رسیدن او به خانه مطمئن می‌شد. یک
گوشی گران‌قیمت برایش خریده و گفته بود «اگه
این گوشی رو همیشه همراهت داشته باشی من
خیالم راحت می‌شه.» پیشنهاد خرید میس ^{۵۰} هم
به نلی داده بود ولی نلی گفته بود اسپری فلفل

دارد. ریچارد گفته بود «خوبه. اراذل و اوباش
اینجاها زیادن.»

نلی از آن پرواز و آن سرباز جوان ممنون بود-
حتی از اضطرابی که در هواپیما داشت-چون
باعث اولین گفتگوی آنها شده بود.
ریچارد در آغوشش گرفته و گفته بود «از فیلم
خوشت اومد؟»

«خیلی ناراحت کننده بود. با اون خونهٔ بزرگ و اون
همه پول این قدر تنها بود.»

ریچارد با سر تأیید کرد و گفت «دقیقاً. من هم
هر بار که فیلم رو می بینم به همین فکر می کنم.»



داشت متوجه می شد که ریچارد عاشق
سورپرایز کردنش است. برای امروز برنامه ای
ترتیب داده بود که معلوم نبود چیست-از گلف
بازی کردن تا رفتن به موزه-و به او گفته بود زود
از سر کار می آید تا او را سوار کند. نلی مجبور بود

چیزی بپوشید که برای هر احتمالی مناسب باشد.
لباس تابستانی آبی و سفید مورد علاقه اش را پوشید
و صندل های تختش را پا کرد.

تی شرت و شلوار جینی که برای مهد پوشیده بود
را کند و به سمت سبد لباس ها پرت کرد. بعد رفت
سراغ کمدش. لباس ها را کنار زد و دنبال لباس
راه راهش گشت ولی پیدایش نکرد.

به اتاق سامانتا رفت و آنجا پیدایش کرد.

نمی توانست گله داشته باشد: دست کم دو تا از

تاپ های سامانتا هم در کمد نلی بود. کتاب و

لباس و غذا و بقیه چیزهایی که داشتند مشترک

بود-غیراز کفش، چون پای نلی یک سایز بزرگ تر

بود و لوازم آرایش، چون سامانتا دورگه بود و موها

و چشم های تیره داشت.

کمی اودکلن پشت گوش هایش زد-ریچارد آن را

همراه با یک دست بند عشق کارتیه برای ولنتاین

کادو داده بود-و تصمیم گرفت بیرون منتظر او
بماند چون هر لحظه ممکن بود ریچارد برسد.
از آپارتمانش خارج شد و از راهروی باریک رد
شد، بعد در اصلی ساختمان را باز کرد و هم‌زمان
کس دیگری وارد شد. نلی از جا پرید.
سام بود. «ئه! نمی‌دونستم خونه هستی! داشتم
دنبال کلیدهام می‌گشتم.» بازوی نلی را گرفت و
گفت «نمی‌خواستم مزاحمت بشم.»
وقتی نلی به این آپارتمان آمد کل آخر هفته‌شان
صرف رنگ کردن واحد کهنه‌شان شد. موقعی که
داشتند رنگ زرد کرمی به کابینت آشپزخانه
می‌زدند و پهلوبه‌پهلوی هم بودند دربارهٔ چند
موضوع حرف زده بودند، مثل گروه
صخره‌نوردی‌ای که سام قصد داشت برای آشنا
شدن با مردهای قوی در آن عضو شود، پدری در
مهد که همیشه سعی می‌کرد با معلم‌ها لاس
بزند، مادر روان‌شناس سام که از او خواسته بود

پزشکی بخواند و اینکه آیا نلی باید کار پاره‌وقت
رستوران را بپذیرد یا شیفت آخر هفته‌ای در
لباس‌فروشی پیدا کند.

وقتی هوا تاریک شد، سام در یکی از دو بطری
شرابی که داشت را باز کرده بود و حرف‌هایشان
شخصی‌تر شده بود. تا ساعت سه صبح حرف زده
بودند.

نلی آن شب را شروع دوستی عمیقشان
می‌دانست.

سامانتا گفت «چه خوشگل شدی. اما لباس‌ت برای
پرستاری از بچه مناسب نیست.»

«اول می‌رم بیرون ولی ساعت شیش‌ونیم توی
خونه آقای کولمانز [۵۱](#) هستم.»

«باشه. باز هم مرسی که جای من وایمیستی.»

خیلی خنگم. پدر و مادرش گفتن تا ساعت یازده
خونه هستن. فکر کنم نصفه‌شب بیان. مراقب

هانیبال لکتر [۵۲](#) باش. دفعه آخری که گفتم دیگه

موقع خوابه و خمیر بازی شو گرفتم دستمو گاز
گرفت.»

سام روی همهٔ بچه‌های کلاسش اسم گذاشته
بود: هانیبال سگ بود، یودا ^{۵۳} فیلسوف کوچولو

بود، دارت ویدر ^{۵۴} غرغرو بود. اما هیچ کس بهتر از
سام نمی‌توانست بچه‌ها را زبان بگیرد و آرام کند.

او بود که لیندا را قانع کرده بود چند دست
صندلی راحتی بخرد تا معلم‌ها بتوانند بچه‌هایی را
که دچار اضطراب جدایی از مادرشان هستند را
آرام کنند.

صدای بوق آمد. نلی سرش را بلند کرد و بی‌امو
کروکی ریچارد را دید. کنار یک تویوتای سفید که
قبض پارکینگ زیر برف‌پاک‌کنش داشت دوبله
پارک کرد.

سام داد زد «خوش بگذره.»

ریچارد هم جوابش را داد و گفت «مرسی، هروقت
با ماشین کار داشتی بگو تا بدمش.»

نلی دید که سام مردمک چشمش را بالا می‌دهد.
همیشه فکر می‌کرد آیا سام برای ریچارد هم اسم
گذاشته یا نه. اما هیچ‌وقت این را نپرسید.

نلی سریع سام را بوسید و از پله‌ها پایین رفت.
ریچارد پیاده شد و در سمت مسافر را برای او باز
کرد.

ریچارد عینک آفتابی خلبانی زده بود و پیراهن
مشکی با شلوار جین پوشیده بود. این تپش را
نلی خیلی دوست داشت. ریچارد بوسیدش و گفت
«سلام خانوم‌قشنگ.»

«سلام.» وقتی نلی سوار شد و سرش را برگرداند
تا کمربندش را ببندد متوجه شد سامانتا از جلوی
در تکان نخورده. نلی برایش دست تکان داد. بعد
رو به ریچارد کرد و گفت «نمی‌خواهی بگی کجا
می‌خواهیم بریم؟»

«نچ.» استارت زد و به طرف شرق راه افتاد.

ریچارد ساکت بود اما نلی گوشه‌های دهانش را می‌دید که جمع می‌شود.

وقتی از بزرگ‌راه هاجینسون ^{۵۵} خارج می‌شدند ریچارد یک چشم‌بند خواب درآورد و به نلی داد.
«تا نرسیدیم نگاه نکنی‌ها!»

نلی لاستیک چشم‌بند را پشت سرش کشید. زیادی تنگ بود و نمی‌توانست از زیر آن چیزی ببیند. ریچارد سریع پیچید و نلی به سمت در منحرف شد. بدون دیدن اطرافش نمی‌توانست بدنش را با حرکت‌های ماشین تنظیم کند. ریچارد هم طبق معمول با سرعت رانندگی می‌کرد.

«چقدر دیگه مونده؟»

«ده‌پونزده دقیقه.»

نلی حس کرد نبضش سریع می‌زند. قبلاً سعی کرده بود در هواپیما چشم‌بند بزند بلکه ترسش بریزد اما برعکس، ترسش بیشتر شده بود. زیر بغلش عرق کرد و فهمید به دسته در خورده.

می‌خواست از ریچارد بپرسد نمی‌شود فقط
چشم‌هایش را ببندد اما یاد نیشخند او موقع
درآوردن چشم‌بند افتاد. پانزده دقیقه، شصت‌پنج‌تا
سیصد‌تا. سعی کرد ثانیه‌ها را در دلش بشمارد.
عقربهٔ ثانیه‌شمار را تصور کرد که دارد حرکت
می‌کند. وقتی ریچارد زانوییش را فشار داد جیغ
کوتاهی کشید. می‌دانست این کارش از روی
محبت است اما انگشت‌های پر قدرت ریچارد
باعث شد دردش بگیرد.

ریچارد گفت «یه دقیقه دیگه می‌رسیم.»
بی‌ام‌و ناگهان توقف کرد و خاموش شد. نلی
خواست چشم‌بندش را بردارد اما صدای ریچارد
مانع شد. گفت «هنوز زوده.»

شنید که ریچارد در را باز می‌کند و بعد می‌آید تا
در سمت او را باز کند. ریچارد بازویش را گرفت و
از روی چیز سفتی رد کرد. چمن که نبود. پیاده‌رو
بود؟ نلی چنان به همه‌مهمهٔ دائم اطرافش در شهر

عادت داشت که این همه سکوت به نظرش
عجیب آمد. صدای آواز پرنده‌ای آمد و بعد قطع
شد. فقط حدود نیم‌ساعت رانندگی کرده بودند اما
نلی حس کرد به یک سیارهٔ دیگر رفته‌اند.
نفس گرم ریچارد به گوش نلی می‌رسید. گفت
«دیگه چیزی نمونده. آماده‌ای؟»

نلی با سر تأیید کرد. حاضر بود برای اینکه اجازه
پیدا کند چشم‌بند را بردارد هر چیزی ریچارد
بگوید را قبول کند.

ریچارد چشم‌بند را برداشت و نور آفتاب که به
چشم‌های نلی خورد یک لحظه چشم‌هایش را
بست. وقتی به نور عادت کرد خانه‌ای آجری و
بزرگ دید که علامت «فروخته شد» در حیاطش
زده بودند.

«این هدیهٔ عروسی توئه، نلی.»
برگشت تا به ریچارد نگاه کند. ریچارد لبخند
بزرگی به چهره داشت.

با شگفتی پرسید «اینو خریدی؟»

این خانه از خیابان فاصله داشت با حدود ۴۰۰۰

متر زیربنا. نلی چیز زیادی از ملک و املاک

نمی‌دانست-خانه یک طبقه آجری دوران

کودکی‌اش در فلوریدا را می‌شد «مستطیلی»

دانست-اما این خانه مشخص بود که بسیار مجلل

است. در بزرگ چوبی با پنجره‌های شیشه‌رنگی و

دستگیره برنجی، باغچه‌های گل کاری شده کنار

چمن، فانوس‌های بلندی که مثل نگهبان دو

طرف ورودی قرار داشت. همه چیز اصیل و بکر

بود.

«دهنم وا مونده!»

ریچارد به شوخی گفت «فکر نمی‌کردم بتونم

چنین چیزی رو ببینم. می‌خواستم بذارم برای

بعداز عروسی ولی زود خالی شد. من هم دیگه

نتونستم صبر کنم.»

کلیدها را به نلی داد و گفت «بریم داخل؟»

نلی از پله‌ها بالا رفت و کلید را در قفل چرخاند.
در باز شد و وارد یک آپارتمان دوطبقه شد. پژواک
صدای پای خودش روی کف صاف آن را
می‌شنید. سمت چپش، یک اتاق مطالعه با شومینه
گازی و سمت راستش، یک اتاق بیضی‌شکل با
یک صندلی بزرگ کنار پنجره قرار داشت.
«هنوز خیلی کار داره. می‌خوام تو هم کمک
کنی.» ریچارد دستش را گرفت و ادامه داد
«بهترین قسمتش اون پشته. اتاق بزرگه. بیا
بینش.»

راه افتاد و نلی هم پشت سرش می‌رفت و نوک
انگشت‌هایش را روی کاغذیواری گل‌دارش
می‌کشید تا اینکه به خودش آمد و قبل از اینکه لک
رویش بیندازد دستش را برداشت.
آشپزخانه‌اش با آن بار و کانتیر گرانی‌تی شنی‌رنگ و
یک فر چندشعله و یخچال شیشه‌ای به
ناهارخوری زیبایی با شمعدانی‌های شیشه‌ای

مدرن منتهی می‌شد. اتاق نشیمن چند پله
می‌خورد و پایین می‌رفت و سقف چوبی داشت.
یک شومینه سنگی و سنگ کاری‌هایی روی دیوار
آن دیده می‌شد. ریچارد قفل در پشتی را باز کرد و
او را به حیاط خلوت برد. کمی آن طرف‌تر، یک
ننوی دونفره زیر درختی بسته شده بود.
ریچارد که داشت نگاهش می‌کرد پرسید «دوست
داری؟» خطی بین ابروهایش افتاد.
«اصلاً باورم نمی‌شه... جرئت نمی‌کنم به چیزی
دست بزنم!» خنده‌ای کرد و ادامه داد «خیلی
عالیه.»

«می‌دونم دوست داشتی بیرون شهر زندگی کنی.
شهر خیلی پرسروصدا و استرس‌زاست.»
نلی با خودش فکر کرد این را به او گفته بود؟ از
شلوغی منهتن گله کرده بود ولی یادش نمی‌آمد
حرفی از ترک آنجا زده باشد. هرچند شاید وقتی از
کودکی‌اش و بزرگ شدن در یک خیابان مسکونی

حرف زده بود به این اشاره کرده بود؛ شاید از
آرزویش برای چنین محیطی برای بچه‌های
خودشان چیزی گفته بود.

ریچارد به سمت او رفت و در آغوشش گرفت.
«نلی، عزیزم، حالا صبر کن تا طبقه بالا شو
ببینی.»

دست نلی را گرفت و از راه‌پله گرد بالا برد. آنجا
یک هال با چند اتاق خواب کوچک بود. ریچارد
گفت «گفتم شاید بتوانیم اینو بکنیم اتاق مهمون؛
برای مورین.» بعد در سوئیت اصلی را باز کرد. از
بین کمد‌های سایید بایدساید رد شدند و به حمامی
نورگیردار رسیدند. زیر یک ردیف پنجره، یک
جکوزی دونفره و دو دوش مجزای شیشه‌ای دیده
می‌شد.

یک ساعت پیش، بوی پیازداغی که همسایه‌اش
سرخ می‌کرد به مشام نلی می‌رسید و انگشت
پایش به جعبه نوشابه رژیمی‌ای که سامانتا سر راه

گذاشته بود گیر می کرد. او که از یک انعام

۲۵ درصدی یا پیدا کردن شلوار جین در

دست دوم فروشی به وجد می آمد وارد زندگی

جدیدی شده بود.

از پنجره حمام به بیرون نگاه کرد. چپ‌های سبز و

بلند مانع از دیدن خانه همسایه می شد. در

نیویورک که بود، از داخل رادیاتور صدای زن و

شوهری که در طبقه بالایی شان سر بازی جاینت

۵۶ بحث می کردند شنیده می شد. اینجا انگار

صدای نفس‌های خودش هم بلند بود.

لرزید.

«نچاییدی که؟»

نلی سرش را به علامت نفی تکان داد.

ریچارد نفس عمیقی کشید و گفت «خیلی ساکنه.

خیلی آرومه.» بعد آرام به سمت نلی برگشت و

گفت «هفته بعد می آن تا دزدگیر نصب کن.»

«مرسی.» البته ریچارد به همه جزئیات دقت کرده بود.

دستش را دور ریچارد حلقه کرد و سرش را روی سینه ستبر او گذاشت.

ریچارد که می‌بوسیدش گفت «چه بوی خوبی

می‌دی. می‌خواهی جکوزی رو امتحان کنی؟»

نلی آرام خودش را از او جدا کرد و گفت «آه

عزیزم...» متوجه شد دارد حلقه نامزدی‌اش را دور

انگشتش می‌چرخاند. «فکر خیلی خوبی به ولی باید

برم. یادت هست که گفتم سام خواسته به جاش

برم پرستاری بچه... ببخشید.»

ریچارد سر تکان داد و دستش را در جیبش کرد.

«پس فکر کنم مجبورم همین‌جا منتظر بمونم.»

«اصلاً باورم نمی‌شه که این خونه ما باشه.»

بعد از چند لحظه، ریچارد دستش را از جیبش

درآورد و دوباره او را محکم در آغوش گرفت.

وقتی به نلی نگاه می‌کرد چهره‌اش آرام بود.

«ناراحت امشب نباش. تا آخر عمر مون می‌تونیم

هر شب توش جشن بگیریم.»

فصل شش

سرم درد می‌کند. طعم گسی در دهانم حس می‌کنم. لیوان آب را از روی میز برمی‌دارم اما خالی است.

آفتاب هم که انگار با من سر لج دارد صاف از وسط کرکره‌ها می‌تابد و چشم‌هایم را اذیت می‌کند. ساعت نشان می‌دهد که چیزی تا ساعت نه نمانده. دوباره باید زنگ بزنم و بگویم مریض هستم. یک روز کاری دیگر- و کمیسیون کاری دیگر- پر! دیروز آن قدر خمار بودم که صدای ناجورم لو سیل را متقاعد کرد مریض هستم. در رختخواب ماندم و بطری دوم شراب را هم تمام کردم. بعد، ترتیب بطری نصفه‌کاره داخل سالن خاله شارلوت را دادم و وقتی تصویر ریچارد کنار آن زن از ذهنم خارج نشد یک قرص هم انداختم.

وقتی دستم را می برم که گوشی را بردارم دل پیچه
می گیرم و به دست شویی می روم. روی زانو
می افتم اما بالا نمی آورم. معده ام کاملاً خالی
است.

به زحمت بلند می شوم و شیر روشویی را می گیرم.
آب آن را که مزه لوله گرفته فرو می دهم. چند
مشت آب به سر و صورتم می زنم و به آینه نگاه
می کنم.

موهای تیره و بلندم پریشان است و چشم هایم
پف کرده. زیر گونه هایم سیاه شده و رگ گردنم
بیرون زده. مسواک می زنم، طعم گس الكل را از
دهانم پاک می کنم و حوله ای دور خودم می پیچم.
دوباره روی تخت می افتم و گوشی ام را برمی دارم.
شماره ساکس را می گیرم و به لوسیال وصل
می شوم.

می گویم «ونسا هستم. ببخشید. هنوز حالم خوب
نشده...» خوش حالم که هنوز صدای گرفته ای

دارم.

«فکر می کنی کی بتونی بیای سر کار؟»

«فردا؟ پس فردا که حتماً.»

لوسی بعد از مکث می گوید «خیلی خب. امروز

پیش فروش رو شروع می کنیم. خیلی شلوغ

می شه.»

احتمال می دهم لوسی یک روز هم در عمرش از

کارش غیبت نکرده. دیدم چطور کفش و لباس و

ساعتم را ارزیابی می کند. چطور وقتی دیر سر کار

می آیم لب هایش را روی هم فشار می دهد. فکر

می کند خوب من را می شناسد و این شغل کار

راحتی است.

سریع می گویم «حالا تب ندارم. شاید بتونم پیام.»

«خوبه.»

قطع می کنم و دوباره پیام ریچارد را می خوانم،

هرچند تک تک کلماتش در ذهنم حک شده.

خودم را مجبور می کنم که دوش بگیرم و شیر را

به سمت چپ بچرخانم تا آب داغ شود. همان جا
می مانم تا پوستم سرخ می شود، بعد، حوله دورم
می پیچم. موهایم را خشک می کنم. یک ترمه
خاکستری ساده، شلوار مشکی و کفش روفرشی
تخت می پوشم. کرم و رژگونه بیشتری می زنم تا
رنگ زردم را بپوشاند.

وقتی وارد آشپزخانه می شوم خاله شارلوت را
نمی بینم اما پشت کانتر جا برایم باز کرده. قهوه را
سرمی کشم و نان میوه ای را گاز می زنم. مثل
نان های خانگی است اما وقتی کمی از آن را
می خورم معده ام پشش می زند. بقیه اش را لای
دستمال کاغذی می پیچم و در سطل زباله
می اندازم. امیدوارم خیال کند آن را خورده ام.
در جلویی پشت سرم با صدایی فلزی بسته
می شود. انگار در دو روز گذشته، هوا دچار
دگرگونی شده. بلافاصله متوجه می شوم که لباس
مناسبی نپوشیده ام. اما دیگر دیر شده و وقت ندارم

چیز دیگری بپوشم. لوسیال منتظر است. ایستگاه
مترو هم چهار بلوک آن طرف تر است.

وارد پیاده‌رو که می‌شوم هوا به صورتم می‌خورد:
گرم است و همراه با بوی خوراک اغذیه‌فروشی،
زباله‌هایی که هنوز نبرده‌اند، دود سیگاری که وارد
گلویم می‌شود. به ورودی مترو که می‌رسم از
پله‌ها پایین می‌روم.

نور آفتاب محو می‌شود و رطوبت اینجا را بیشتر
احساس می‌کنم. کارت مترو را درمی‌آورم و روی
گیت می‌کشم.

قطاری با سروصدا به ایستگاه می‌رسد ولی قطار
خط من نیست. مسافرها ازدحام می‌کنند و همه
لبهٔ سکو جمع می‌شوند اما من از کنار دیوار تکان
نمی‌خورم. از ریل برقی خطرناک مترو فاصله
می‌گیرم. اینجا چند نفر خودشان را پرت کرده‌اند،
بعضی‌ها هم پرت شده‌اند. پلیس گاهی نمی‌تواند
تشخیص دهد کدام‌یک از این موارد بوده.

زن جوانی کنارم می ایستد. بلوند است و اندام
ظریفی دارد. پابه ماه هم هست. دستش را آرام
روی شکمش می گذارد و ماساژ می دهد. من
مبهوت نگاهش می کنم و انگار نیرویی افکارم را
می بلعد. یاد روزی می افتم که روی کف کاشی
سرد دست شویی نشسته بودم و منتظر بودم ببینم
روی تست حاملگی ام یک خط آبی می افتد یا دو
تا.

من و ریچارد بچه می خواستیم. همیشه به شوخی
می گفت دزد دوازده تا. البته سر سه تا به توافق
رسیده بودیم. دیگر سر کار نمی رفتم. خدمتکار
داشتیم که هر هفته می آمد. این تنها کار من بود.
اول نگران بودم که چطور مادری خواهم بود.
درس های ناخودآگاهی از نقش خودم گرفته بودم.
بعضی روزها از مدرسه به خانه می آمدم و می دیدم
مادرم دارد با خلال دندان خرده ریز نان را از لای
رویه و چوب صندلی اتاق غذاخوری بیرون

می آورد. گاهی نامه ها کف اتاق پخش بود و
ظرف ها داخل سینک روی هم تل انبار. یاد گرفته
بودم در روزهای خاموشی مامان، در اتاقش را
نزنم. هربار که مادرم یادش می رفت از
کلاس های هنری بعد از مدرسه بیاوردم با زرنگی
بهانه می آوردم و می خواستم به پدرم زنگ بزنند.
وقتی کلاس سوم بودم یاد گرفتم ناهارم را خودم
آماده کنم. بقیه بچه ها را می دیدم که قاشق قاشق
سوپ خانگی یا پاستای ستاره ای می خوردند. حتی
بعضی از پدر و مادرها پیام های محبت آمیز
برایشان می گذاشتند. ولی من تندتند ساندویچ
ظهرم را گاز می زدم تا کسی نفهمد کره سرد روی
نانم مالیده ام.

چند ماه که گذشت آرزوی مادر شدنم از هراس
ناشی از آن پیشی گرفت. من از خودم مراقبت
کرده بودم پس می توانستم مادر خوبی برای بچه
هم باشم. شب ها که کنار ریچارد دراز می کشیدم

خودم را در حال خواندن کتاب‌های دکتر زویس ^{۵۷}
برای پسری با مژه‌های بلند یا در حال به هم زدن
فنجان‌های کوچولوی دختری خنده‌رو تصور
می‌کردم.

وقتی فقط یک خط آبی مثل برق شمشیر، روی
تست حاملگی ظاهر شد ماتم زد. آن روز صبح،
ریچارد در اتاق خواب بود و داشت یکی از بلوزهای
پشمی‌اش را از نایلون خشک‌شویی درمی‌آورد.
منتظر بود تا من بیایم. فهمیدم که از چشم‌هایم
جواب آزمایش را خوانده و من هم ناامیدی را از
چشم‌های او خواندم. دست‌هایش را دورم حلقه
کرد و در گوشم گفت «عیبی نداره، عزیزم. من
دوستت دارم.»

اما با این جواب منفی - که ششمین آزمایشم بود -
رسماً به فنا رفتم. قرار گذاشته بودیم اگر بعد از
شش ماه خبری نشد، ریچارد آزمایش بدهد.
متخصص من گفته بود شمارش اسپرم کار

ساده‌تری است. تنها کاری که ریچارد باید می‌کرد
این بود که به مجله نگاه کند و دست در شلوارش
کند. به شوخی می‌گفت در نوجوانی خودش را
برای این کار آماده کرده. می‌دانستم می‌خواهد
کاری کند که من احساس بدی نداشته باشم. اگر
ریچارد مشکلی نداشت- که مطمئن بودم ندارد-
من مشکل دار بودم و نوبت من می‌شد.

ریچارد در دست‌شویی را زد و گفت «عزیزم؟»
بلند شدم و لباس شب صورتی‌رنگ بی‌آستینم را
صاف کردم. با صورتی خیس، در را باز کردم.
چیزی که در دستم بود را پشت‌سرم پنهان کردم و
گفتم «ببخش عزیزم.»

خیلی محکم بغلم کرد و دلداری‌ام داد. اما تغییر
انرژی ظریفی بین خودمان احساس کردم. یادم
آمد کمی بعد از عروسی، چطور باهم در پارک
نزدیک خانه‌مان قدم می‌زدیم و به توپ‌بازی
پدري با پسر هشت‌نه‌ساله‌اش نگاه می‌کردیم. هر

دویشان کلاه بیس بال تیم یانکی ها را گذاشته بودند.

ریچارد ایستاد و نگاهشان کرد. «خیلی دلم

می‌خواد من هم با پسرم این‌طور بازی کنم.

کاشکی شوت‌هاش محکم‌تر از من باشه.»

من خندیدم و چون نزدیک پیرودم بود سینه‌هایم

درد گرفت. اما جایی خوانده بودم که این می‌تواند

علامت حاملگی هم باشد. همان موقع هم

قرص‌های پریناتال می‌خوردم. صبح‌ها پیاده‌روی

می‌کردم و ویدئوهای آموزش یوگا تماشا می‌کردم.

پنیر غیرپاستوریزه و خوردن شراب همراه با شام را

برای خودم ممنوع کرده بودم. توصیه‌های

کارشناسان را موبه‌مو اجرا می‌کردم.

اما فایده‌ای نداشت.

هنوز وقتی خوش‌بین بودیم، ریچارد گفته بود

«همین‌طور باید ادامه بدیم. ما هم که بدمون

نمی‌آد.»

ششمین تست حاملگی را هم داخل سطل آشغال
دست‌شویی انداختم. وسط دستمالی پیچیده بودم
تا نخواهم نگاهش کنم.

ریچارد گفته بود «داشتم فکر می‌کردم.» رفت
جلو آینه و گره کراواتش را سفت کرد. روی
تخت پشت‌سرش یک چمدان باز بود. ریچارد
خیلی مسافرت می‌رفت اما معمولاً یکی‌دو شب
بیشتر نمی‌ماند. ناگهان فهمیدم چه حرفی

می‌خواهد بزند: می‌خواست از من دعوت کند که با
او بروم. وقتی تصور کردم می‌خواهم از خانه زیبا و
خالی‌مان در این محله جذاب که هیچ دوستی در
آن ندارم برویم خوش‌حال شدم؛ از فاصله‌ای که
بین من و آخرین ناکامی‌ام به‌وجود می‌آمد.

اما ریچارد گفت «شاید باید کلاً دیگه مشروب
نخوری.»



زن حامله از من دور می‌شود و من مرتب پلک
می‌زنم و خودم را پیدا می‌کنم. به سمت ریل و
قطاری که وارد ایستگاه می‌شود می‌رود و من
نگاهش می‌کنم. چرخ‌های قطار با سوتی ترمز
می‌کنند و درهای آن باز می‌شود. صبر می‌کنم تا
جمعیت وارد شود، بعد قدم به داخل واگن
می‌گذارم ولی احساس راحتی ندارم.

صدای زنگ هشدار بسته شدن در را می‌شنوم. به
آقایی که جلوییم ایستاده می‌گویم «ببخشید.» اما
او از جایش تکان نمی‌خورد. سرش با ریتم
موزیک هدفونش تکان می‌خورد. ارتعاش هدفون
حس می‌شود. درها بسته می‌شود اما قطار راه
نمی‌افتد. آن قدر گرم است که تنگی شلوارم را
حس می‌کنم.

کسی می‌گوید «بفرمایید بشینید.» مرد سن بالایی
بلند می‌شود و جایش را به زن حامله می‌دهد. زن
هم با لبخند می‌پذیرد. زن لباس پیچازی پوشیده:

ساده با ظاهری ارزان. دستش را می برد و
موهایش را از پشت گردن صاف می کند. با یک
دست خودش را باد می زند. پوستش سرخ و
مرطوب شده و برق می زند.
عشق جدید ریچارد که ممکن نیست حامله باشد،
هست؟

فکر نمی کنم ممکن باشد اما ناگهان ریچارد را
تصور می کنم که پشت او ایستاده و دستش را
روی شکم برآمده او گذاشته.
تندتند نفس می زنم. مردی با زیرپوش سفید و
زیربغل های زردشده میله بالای سر من را گرفته.
سرم را کج می گیرم اما باز هم بوی گند عرقش را
حس می کنم.

قطار تکان شدیدی می خورد و روی زنی که
مشغول خواندن تایمز است می افتم. حتی سرش
را هم از روزنامه بلند نمی کند. به خودم می گویم
فقط چند ایستگاه دیگر مانده، ده پانزده دقیقه.

قطار روی ریل حرکت می کند، صدایش خشمگین
است و از میان تونل رد می شود. احساس می کنم
کسی سنگینی بدنش را روی من انداخته. همه
تنگ هم ایستاده اند. دستم عرق کرده و میله
بالای سرم را گرفته ام؛ زانوهایم خم می شود و
روی در می افتم. چیزی نمانده که سرم به
زانوهایم بخورد.

یکی می پرسد «حالتون خوبه، خانم؟»
مردی که زیرپوش تنش است رویم خم می شود.
می گویم «گمونم حالم داره به هم می خوره.»
شروع به شمارش ریتم صدای چرخ های قطار
روی ریل می کنم. یک، دو... ده... بیست...
زنی داد می زند «کسی اینجا هست دکتر باشه؟»
پنجاه... شصت و چهار...

وقتی به هفتادونه می رسم قطار متوقف می شود.
دست هایی که دور کمرم حلقه می شود و کمک
می کند تا بلند شوم را حس می کنم. از در بیرونم

می‌برند و پا به سکوی سفت می‌گذارم. یک نفر
کمک می‌کند تا روی نیمکت چند متر آن طرف‌تر
بنشینم.

یک نفر می‌پرسد «می‌خواهین با کسی تماس
بگیرین؟»

«نه. چیزی نیست. سرما خوردم... فقط باید برم
خونه...»

همان‌جا می‌نشینم تا نفسم سر جایش می‌آید.
بعد چهارده بلوک دیگر را به سمت آپارتمان
برمی‌گردم و تمام ۱۸۴۸ قدمم را بلند می‌شمارم تا
روی تختم می‌افتم.

فصل هفت

نلی دوباره دیر کرده بود.

این روزها حس می کرد از کارهایش عقب افتاده. از بی خوابی زیاد و تشویش قهوه فراوانی که برای جبران آن سرمی کشید گیج بود. انگار همیشه می خواهد یک کار عقب افتاده دیگر را به پایان برساند. مثلاً امروز بعد از ظهر، ریچارد پیشنهاد کرده بلافاصله بعد از اتمام مهد به خانه جدیدشان بروند و با پیمانکاری که پاسیو می ساخت ملاقات کنند.

ریچارد گفته بود «می تونی رنگ سنگ هاش رو خودت انتخاب کنی.»

«مگه غیر از خاکستری هم رنگی دارن؟»

ریچارد خندیده و متوجه جدی بودن سؤالش نشده بود.

از اینکه دفعهٔ اولی که به آن خانه رفته بودند زود
برگشته بود احساس گناه می کرد، به همین خاطر
این پیشنهاد را قبول کرد. البته برای این کار باید
کارهای تدارکاتی را که بنا بود با سامانتا برای
مهمانی آن شبش انجام بدهد کنسل می کرد.
دوستان و همکارانش از مهد و رستوران دعوت
بودند. این از معدود دفعاتی بود که دنیاهای
مختلف نلی باهم تالاقی می کردند. نلی به سام
پیام داد که ببخشید! بعد دودل شد و اضافه کرد
کارهای دقیقهٔ نود عروسی...

نمی دانست چه بنویسد که سام فکر نکند او
نامزدش را به بهترین دوستش ترجیح می دهد.
به ریچارد گفته بود «باید تا ساعت شیش خودم
رو به خونه برسونم. مهمونی گرفتیم. ساعت هفت
مهمون ها همه می آن رستوران.»
ریچارد گفته بود «همیشه سرش شلوغه سیندرلا!
نگران نباش. به موقع برمی گردیم.»

اما به موقع برنگشته بودند. ترافیک سنگین بود و وقتی نلی به آپارتمانش رسید نزدیک شش و نیم بود. در اتاق سام را زد ولی هم‌خانه‌اش رفته بود. لحظه‌ای ایستاد و نور سفید کریسمس را که سام روشن کرده بود تماشا کرد. فرش سبزآبی - که دونفری، کنار آپارتمان خیابان پنجم، لوله‌شده پیدا کرده بودند - را نگاه کرد. سام پرسیده بود «واقعاً کسی ممکنه اینو بندازه دور؟ پول‌دارها دیوونه‌ن. هنوز اتیکت قیمتش روشه!» قلم‌دوش کرده و به خانه آورده بودند. موقع آوردن و وقتی از کنار پسر خوش‌تیپی رد می‌شدند، سام به نلی چشمک زده بود و بعد چرخیده بود و عمداً ته فرش را به سینه آن پسر زده بود. سام بعداً دو ماه با او دوست بود و این یکی از طولانی‌ترین روابطش بود.

نلی نیم‌ساعت وقت داشت تا خودش را به رستوران برساند. نمی‌رسید دوش بگیرد اما وقتی داشت آماده می‌شد نصف لیوان شراب ریخت

برای خودش-نه از آن گران‌ها که ریچارد همیشه
برایش سفارش می‌داد اما برای او فرقی نمی‌کرد
چون تفاوت طعمش را حس نمی‌کرد.

آب سردی به صورتش زد و بعد، مرطوب‌کننده
مالید و چشم‌های سبزش را مداد کشید.

دست‌شویی‌شان آن‌قدر کوچک بود که نلی
همیشه به لبهٔ روشویی یا در می‌خورد و هربار که
کابینت داروها را باز می‌کرد خمیردندان یا قوطی
اسپری مو بیرون می‌افتاد. سال‌ها بود حمام
درست و حسابی نکرده بود. آپارتمان‌شان فقط یک
دوش داشت و آن‌قدر کوچک بود که نمی‌توانست
خم شود و پاهایش را شیو کند.

در خانهٔ جدید، حمام اصلی نیمکتی جادار و اسپری
جنگل بارانی داشت. تازه، چه جکوزی بزرگی!
نلی سعی کرد پیش خودش دراز کشیدن در آن را
تصور کند؛ بعد از یک روز خسته‌کننده... خسته از

چه کاری؟ شاید گل کاری حیاط پستی و تدارک
شام برای ریچارد.

آیا ریچارد می دانست او تنها درختچه اش را خشک
کرده و تنها هنر آشپزی اش گرم کردن غذاهای
آماده است؟

وقتی به شهر برمی گشتند از شیشه ماشین به
بیرون نگاه می کرد و مناظر را می دید. در زیبایی
محله جدیدشان جای تردیدی نبود: خانه های
ویلایی، شکوفه درخت ها، پیاده روهای تمیز.
کوچک ترین آشغالی در خیابان ها دیده نمی شد. در
این شهرک، حتی سبزه هم سبزتر به نظر
می رسید.

وقتی از آنجا بیرون آمدند و از نگهبانی گذشتند
ریچارد برای نگهبان آنجا دست تکان داد. نلی
اسم مجتمع را روی تابلویی کمانی با حروف
بزرگ و درخشان دیده بود: **کراس ویندز** ۵۸.

البته هنوز همراه با ریچارد به منهتن و سر کارش
می رفت. هر دوی این دنیاها را دوست داشت. سام
را می دید و در رستوران همبرگر سرو می کرد و
شاهد پیش رفتن رمان کریس بود.

برگشته بود تا از شیشهٔ عقب نگاه کند. حتی یک
نفر هم در پیاده رو نبود. هیچ ماشینی در خیابان
نبود. انگار به عکس زل زده.

اما وقتی از دور به محلهٔ جدید نگاه می کرد با
خودش فکر کرده بود اگر بلافاصله بعد از عروسی،
حامله شود دیگر نمی تواند برای پاییز به مهد
برگردد. رها کردن بچه ها آن هم وسط سال
بی مسئولیتی بود. ریچارد هم که هفته ای یکی دو
بار سفر می رفت و او مجبور بود زمان زیادی در
خانه تنها باشد.

شاید بهتر بود چند ماه صبر می کرد و قرص
ضد بارداری می خورد. می توانست یک سال دیگر
هم درس بدهد.

به نیم‌رخ ریچارد نگاه کرده و بینی کشیده، چانه قوی و خراش باریک بالای چشم راستش را دیده بود. خودش می‌گفت وقتی هشت‌ساله بوده زمین خورده و فرمان دوچرخه ابرویش را شکافته. یک دست ریچارد به فرمان بود و داشت با دست دیگرش رادیو را تنظیم می‌کرد. وقتی به ایستگاه موسیقی کلاسیک رسید نلی گفت «من این...» ریچارد ولوم صدا را زیاد کرد و گفت «این قطعه

راول ^{۵۹} خیلی زیباست. می‌دونی، از همه

معاصرهاش کمتر آهنگ ساخته اما خیلی‌ها می‌گن اون بزرگ‌ترین آهنگ‌ساز فرانسه‌س.» نلی با سر تأیید کرد. کلماتش میان نتهای اول موسیقی گم شد اما خوب شد چون جای این مکالمه نبود.

وقتی به کرشندوی پیانو رسید ریچارد پشت چراغ‌قرمز توقف کرد، رو به نلی کرد و گفت «تو هم خوش می‌آد؟»

«آره. خیلی قشنگه.» با خودش فکر کرد حتماً باید درمورد موسیقی کلاسیک و انواع شراب اطلاعات پیدا کند. ریچارد اطلاعات خوبی در هر دو مورد داشت. او هم می‌خواست اطلاعات کافی پیدا کند و بعد با او بحث کند.

«راول عقیده داره موسیقی اول باید احساسی باشه، بعد عقلی. نظر تو چیه؟»

وقتی داخل کیفش دنبال رژلب صورتی‌رنگش می‌گشت متوجه شد مسئله همین است. منصرف شد-آخرین باری هم که دنبالش گشته بود پیدایش نکرده بود-و به‌جای آن رژ هلویی‌اش را زد. به‌لحاظ عقلی می‌دانست تغییرات چشمگیری پیش رو دارد. حتی رشک‌برانگیز. اما به‌لحاظ

احساسی، همه‌چیز کمی دشوار به‌نظر می‌رسید.

به اتاق عروسک کلاشش فکر کرد، همان که پدر و مادر جونا می‌خواستند به‌جایش چادر سرخ‌پوستی بگذارد. شاگردهایش دوست داشتند لوازم داخل

آن خانه کوچک را جابه‌جا کنند و بعد، عروسک‌ها را از این اتاق به اتاق دیگر ببرند و جلوی ماکت شومینه روی صندلی‌ها بگذارند یا روی تخت‌های نازک چوبی بخوابانند.

این فکر مثل خوره به جانش افتاد: نلی خانه عروسک.

جرعه‌ای از شراب سرکشید و در کمدش را باز کرد؛ لباسی را که می‌خواست بپوشد کناری انداخت و یک شلوار چرم مشکی جذب-که وقتی تازه به نیویورک آمده بود خریده بود-را درآورد. شکمش را داخل داد تا بتواند زیپش را بالا بکشد. به خودش گفت جا باز می‌کند. اما یک بلوز گشاد هم پیدا کرد تا اگر لازم شد دکمه بالایش را باز بگذارد راحت باشد.

فکر کرد آیا ممکن است دوباره این لباس‌ها را تن کند یا نه. نلی خانه عروسک را تصور کرد که

ترمه خاکی رنگ پوشیده و موقع آوردن سینی
کاپ کیک کفش راحتی جیر قهوه‌ای پا کرده.
به خودش گفت عمراً و کفش‌های پاشنه بلند
مشکی را از زیر تخت بیرون آورد. او و ریچارد
می‌خواستند کلی بچه به دنیا بیاورند و اتاق‌های
شیکشان پر از صدای خنده و داد و فریادهای آنها
باشد. کفش‌های کوچکیشان داخل سبد نزدیک در
ورودی تل انبار می‌شد. کنار شومینه بازی
می‌کردند. با خانواده به سفر و اسکی می‌رفتند-
خودش هیچ‌وقت اسکی نرفته بود اما ریچارد قول
داده بود به او یاد بدهد. چند دهه بعد، او و ریچارد
کنار هم روی تاب می‌نشستند و به خاطرات
شیرینشان فکر می‌کردند.
در همین حال می‌توانست اثر هنری خودش را برای
تزئین دیوار بیاورد: شاگردهای پیش دبستانی‌اش
مثل جونا تصویر او را نقاشی کرده بودند.

ده دقیقه بعد از اینکه باید از آنجا می‌رفت تازه
آماده شد. می‌خواست از آپارتمان خارج شود که
برگشت و دو رشته رنگی آویزان روی در را
برداشت. آنها را با سامانتا از یک بازار روستایی
چند سال قبل خریده و اسمشان را گردن‌بند
خوش‌بختی گذاشته بودند.

یکی از آنها را به گردنش بست، بعد به خیابان
نگاه کرد تا ببیند تاکسی هست یا نه.



نلی به سمت زن‌هایی که سر میز بلند مستطیلی
نشسته بودند رفت و گفت «بخشید، بخشید.»
همکاران مهندس یک طرف نشسته بودند و
همکاران رستوران گیبسون طرف دیگر. نلی دید
که جلوی همه جام شراب است و همه زن‌ها
راحت به نظر می‌رسند. دور میز چرخید و تک‌تک
دوستانش را در آغوش گرفت.

وقتی به سام رسید، گردن بندش را دور گردن هم‌خانه‌اش بست. سام خیلی زیبا به نظر می‌رسید. حتماً تنهایی به مهمانی آمده بود.

جوزی که یکی از پیشخدمت‌های گیبسون بود گفت «اول به سلامتی بخوریم، بعد حرف بزنیم.» سامانتا گفت «خب، امروز می‌خواهی چه کار کنی؟» نلی خواست چیزی بگوید اما به دوروبرش نگاه کرد. همه این زن‌ها شغل‌های کم‌درآمدی داشتند اما همه در این رستوران که به خاطر پیتزاهای تنورچوبی‌اش معروف بود جمع شده بودند. یک بغل کادو هم روی صندلی خالی سر میز بود. نلی می‌دانست سام دنبال هم‌خانه جدید می‌گردد چون نمی‌تواند تنهایی خانه اجاره کند. ناگهان حس کرد نباید چیزی درمورد خانه‌اش بگوید. تازه، نمی‌شد آن را هدیه عروسی هم دانست. شاید سام درک نمی‌کرد.

نلی با لحنی آرام گفت «کار خاصی ندارم.»

مارنی پرسید «بهت گفته برای ماه عسل کجا
می خواهین برین؟»

نلی سری تکان داد و در دلش گفت کاش
گارسون یک دور دیگر جامها را پر کند. مسئله
این بود که ریچارد می خواست مقصدشان را نگوید
تا او را سورپرایز کند. فقط وقتی نلی از او خواهش
کرده بود که راهنمایی اش کند گفته بود «یه
بیکینی نو واسه خودت بخر.» یعنی ممکن بود او
را به سواحل تایلند ببرد؟ تحمل دوازده ساعت
پرواز در هواپیما را نداشت. حتی فکر به این
موضوع هم ضربان قلبش را تند می کرد.
در همین چند هفته، دو بار خواب پرواز و
تکان های شدید هواپیما دیده بود. در آخرین
خوابش، یکی از خدمه وحشت زده دویده بود و از
همه خواسته بود در موقعیت سقوط قرار بگیرند.
تصاویر این کابوس چنان واضح بود-چشم های
گرد خدمه، هواپیمای در حال تکان خوردن، ابرهای

بیرون از پنجره- که نلی نفس نفس زنان از خواب
پرید ه بود.

صبح روز بعد که سام داشت در دستشویی
کوچکشان ریمل می کشید و نلی رفته بود تا
لوسیونش را بردارد گفته بود «خواب پراسترسی
بوده.» سام که پدرش پزشک بود عاشق این بود
که دوستانش را روان کاوی کند. «نگران چی
هستی؟»

«هیچ چی، همون پرواز.»
«نگران عروسی نیستی؟ چون من فکر می کنم
اون پرواز یه استعاره بوده.»
«نه زیگموند فروید، اما این سیگار فقط یه
سیگاره.»

جام نلی را پر کردند و او هم آن را سر کشید.
جوزی دست نلی را گرفت و گفت «بذار ببینم
ریچارد برادر خوش تیپ و پول دار نداره؟ واسه
یکی از دوستان می پرسم.»

نلی دستش را پس کشید و الماس سه قیراطی اش را زیر میز پنهان کرد. وقتی دوستانش درمورد آن حرف می زدند احساس بدی پیدا می کرد. خندید و گفت «نه. فقط یه خواهر بزرگ داره.»

مورین قصد داشت تابستان، طبق معمول هر سال برای تدریس شش هفته ای در دانشگاه کلامبیا ^{۶۰} به نیویورک بیاید. نلی هم می توانست بالاخره او را چند روز بعد ببیند.

یک ساعت بعد، گارسون بشقاب هایشان را جمع کرد و نلی کادوهایش را باز کرد.

دانا ^{۶۱}، معلم چهارساله ها یک جعبه نقره ای با روبان قرمز درآورد و گفت «این از طرف من و مارنی.» جوی سوت زد و نلی یک لباس ابریشمی مشکی از جعبه بیرون آورد. نلی لباس را روی سینه اش گرفت و آرزو کرد اندازه اش باشد. سام پرسید «مال نلیه یا ریچارد؟»

نلی آن را کنار شمع‌های ماساژ و اودکلن جو
مالون ۶۲- که قبلش جعبه‌اش را باز کرده بود-
گذاشت و گفت «خیلی خوشگله.»

سام یک کیسه کادو به دست نلی داد که یک
قاب عکس نقره‌ای داخلش بود. داخل آن هم یک
کاغذ مخصوص و شعری که به صورت مورب
چاپ شده بود. سام گفت «این هم آخری‌ش.
می‌تونی کاغذ توش رو دربیاری و عکس
عروسی‌تونو بذاری جاش.»

نلی شعر را خواند:

روزی را که دیدمت به یاد می‌آورم، که چطور قلبم
را تسخیر کردی

تو در مهدکودک شاغل بودی و ما هم‌خانه شدیم
مجله و لوازم آرایش و فرش کودکانه کف اتاق
پخش بود

سال‌ها به بچه‌ها شمردن یاد داده بودی و نوشتن

چقدر هر روز کار می کردیم اما والدین بچه ها
سرزنشمان می کردند و اشکمان را درمی آوردند.
پنج سال ازگار باهم بودیم.

هراس ها و امیدهای همدیگر را می شناسیم.
تو نامزد کردی و لیندا کیک پرکالری برایت آورد.
تو می روی اما بدان که همیشه بهترین دوست من
خواهی ماند

و من از صمیم قلب دوستت دارم.
نلی نتوانست شعر را تمام کند. یاد اولین روزهایی
افتاد که به نیویورک آمده بود. روزهایی که
نمی توانست اتفاقات فلوریدا را فراموش کند.
نخل های پیاده رو و خانه شلوغ و پرسروصدا را با
آپارتمانی سرد و بی روح عوض کرده بود. اینجا
همه چیز متفاوت بود. اما خاطرات بود که از قدیم
برایش مانده بود و مانند خرقه ای سنگین روی
دوشش سنگینی می کرد.

اگر به خاطر سام نبود احتمالاً آنجا نمی ماند. شاید هنوز به دنبال جایی امن می گشت. روی میز خم شد و هم خانهاش را در آغوش گرفت. اشک هایش را پاک کرد و گفت «مرسی، سام. خیلی قشنگ بود.» بعد از کمی مکث هم ادامه داد «مرسی بچه ها. دلم براتون تنگ می شه...»

جوزی گفت «ای بابا. این چه حرفیه. جای دوری که نمی ری. همیشه می تونیم ببینیمت.»

سامانتا صندلی اش را عقب داد و گفت «خب دیگه. بریم یه کم برقصیم.»



نلی از سال آخر دانشجویی دیگر سیگار نکشیده بود اما حالا سه نخ مارلبوروی لایت، سه پیک تکیلا و بعد، دو گیللاس شراب زده بود؛ چند ساعت رقصیده بود و جاری شدن عرق از کمرش را حس کرده بود. شاید شلوار چرمی انتخاب خوبی نبود.

نلی وسط دوبس دوبس موزیک داد زد «یادم رفته بود چقدر رقصیدن رو دوست دارم.»

جوزی هم جواب داد «من هم یادم رفته بود که اصلاً بلد نیستی برقصی.»

نلی خندید و گفت «خب من علاقه مندم!» دستش را بالای سرش برد و یک نیم دور زد و سرش را عقب داد.

وقتی پسری قدبلند و لاغر با تی شرت و شلوار جین به طرفشان آمد جوزی گفت «سلام نیک ^{۶۳}».

نلی که هنوز دستش بالای سرش بود پرسید «تو اینجا چکار می کنی؟»

«جوزی دعوتم کرده. یه ماه پیش برگشتم.»
نلی به دوستش نگاه کرد و جوزی قیافه معصومی به خودش گرفت و بعد در شلوغی جمعیت گم شد.

نیک یک سال کنار نلی پیشخدمت رستوران بود.
بعد به سیاتل رفت. خوش‌تیپ‌ترین پسری بود که
نلی دیده بود.

موهای مشکی نیک حالا تنک‌تر شده بود و
گونه‌هایش را برجسته‌تر نشان می‌داد. بینی
کشیده، ابروهای کمانی و دهان بزرگش به‌تنهایی
زیبا نبود اما مجموعاً به چهره‌اش حالتی جذاب
می‌بخشید. به نظر نلی حتی از قبل هم جذاب‌تر
شده بود.

«باورم نمی‌شه نامزد کرده باشی.» دستش را روی
بازوی نلی گذاشت.

بدن نلی سریع واکنش نشان داد: سریع خودش را
عقب کشید و دست او را پس زد.

حالا که او نامزده کرده بود معلوم بود نیک به او
علاقه‌مند می‌شود. وقتی به سیاتل رفت دیگر
جواب پیام‌های نلی را نداده بود. نیک عاشق
چالش بود.

«مراسم عروسی ماه بعده.»

چشم‌های نیک برق زد و گفت «شبیه آدم‌هایی

که می‌خوان عروسی کنن نیستی.»

«منظورت چیه؟»

یک نفر از پشت به نلی خورد و او را به سمت نیک

پرت کرد. نیک دستش را آرام گرفت و در گوش

او گفت «خیلی خوشگل شدی. قابل قیاس با

دخترهای سیاتل نیستی.»

نلی سوزشی در معده‌اش حس کرد.

«دلم برات تنگ شده بود. برای باهم بودن. اون

روز یکشنبه که بارون می‌اومد رو یادته که تا شب

بیرون نرفتیم؟»

نیک بوی ویسکی می‌داد.

موزیک و گرمای فضا باعث سرگیجه‌اش شد. چند

تار مو جلوی چشمش ریخت و نیک آن را کنار

زد.

نیک آرام خم شد و چشم در چشم نلی دوخت.

نلی سرش را عقب داد تا بهتر نگاهش کند. بعد
گونه‌اش را نزدیک دهان او گرفت.
نیک آرام چانه‌اش را گرفت.
نلی نمی‌خواست قبول کند که رابطه با ریچارد به
خوبی رابطه با نیک نبود.
نیک را پس زد و گفت «ولم کن دیگه.»
نفس‌هایش تندتر از وقتی شد که داشت
می‌رقصید.

«بی‌خیال دیگه.»

نلی سرش را تکان داد و به سمت بار رفت. بین
مردم راه افتاد و پایش روی پای یک نفر دیگر
رفت.

بالاخره به مارنی رسید. آن قدر سر شام مشغول
حرف‌زدن بود که فقط یک تکه پیتزا خورده بود.
ناهار هم فقط سالاد خورده بود. کمی احساس
تهوع داشت و پاشنه‌هایش به خاطر رقص درد

گرفته بود. گونه‌هایش گل انداخته بود و داشت با
یک دست خودش را باد می‌زد.

«ریچارد رو دیدی؟»

«چی؟»

«اومده اینجا. بهش گفتم داری می‌رقصی.»

نلی چشم چرخاند و به همهٔ صورت‌ها نگاه کرد تا
اینکه او را آن طرف اتاق پیدا کرد.

به مارنی گفت «الان برمی‌گردم.»

نلی داد زد «ریچارد!» به سمت ریچارد رفت و

وقتی به او رسید روی کف لیز اتاق سر خورد.

ریچارد بازویش را گرفت تا نیفتد. بعد گفت «مثل

اینکه خیلی خوردی.»

«تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

وقتی آهنگ نوازندگان عوض شد پرتوی

صورتی‌رنگی روی صورت ریچارد افتاد. نلی حالت

چهرهٔ ریچارد را درک نمی‌کرد.

ریچارد بازویش را رها کرد و گفت «من دارم می‌رم. تو با من می‌آی؟» بدنش آرام بود اما نلی انرژی‌ای که از او متصاعد می‌شد را حس می‌کرد. «آره. فقط بذار خدا حافظی کنم...» آخرین بار سام و جوزی را روی صحنه رقص دیده بود اما حالا پیدایشان نمی‌کرد.

برگشت و به ریچارد نگاه کرد. دید که دارد به سمت در خروجی می‌رود. دوید و به او رسید. وقتی بیرون رفتند ریچارد حرف نمی‌زد-حتی وقتی تاکسی گرفت و آدرس آپارتمان‌ش را داد. «اون پسره... باهاش همکار بودم.»

ریچارد صاف به جلو خیره شده بود و نلی نیم‌رخش را می‌دید؛ درست همان‌طور که چند ساعت قبل موقع رانندگی نگاهش می‌کرد. آن موقع دست ریچارد در دست نلی بود ولی حالا دست به سینه نشسته بود.

«با همهٔ همکارهای سابقته همین جوری
احوال‌پرسی می‌کنی؟» لحن ریچارد چنان رسمی
بود که نلی به خودش لرزید.
راننده تا کسی لایی کشید و نلی احساس کرد
حالش دارد به هم می‌خورد. دستش را روی
شکمش گذاشت و چند سانتی پنجره را باز کرد.
باد به موهایش می‌خورد و آن را به صورتش
می‌زد.

«ریچارد، من پیش زدم. من که...»
ریچارد رو به او کرد و پرسید «تو که چی؟»
دوباره تک‌تک کلماتش را شمرده ادا می‌کرد.
نلی زیر لب گفت «فکر نمی‌کردم...» نلی اشتباه
می‌کرد. ریچارد عصبانی نبود. قلبش جریحه‌دار
شده بود. «خیلی متأسفم. ازش دور شدم و
می‌خواستم بهت زنگ بزنم.»
این قسمتش دروغ بود ولی ریچارد نفهمید.

بالاخره، چهره ریچارد باز شد. «می‌تونم هر کاری بکنی رو ببخشم.» نلی خواست دستش را به سمت او ببرد اما کلمات بعدی ریچارد مانعش شد: «اما هیچ‌وقت بهم خیانت نکن.»

حتی وقتی ریچارد داشت با جدیت درمورد مسائل کاری هم تلفنی صحبت می‌کرد هیچ‌وقت این‌قدر مصمم حرف نمی‌زد.

نلی زیر لب گفت «قول می‌دم.» و زد زیر گریه. ریچارد خانه مجللی برایش خریده بود. همان روز ای میلی برایش فرستاده بود و پرسیده بود دوست دارد برای مهمان‌هایشان در مراسم بین عروسی و شام بوفه نوشیدنی ترتیب دهد یا خیر. وقتی نلی به پیامش جواب نداده بود نگران شده بود.

می‌دانست نلی از تنها وارد آپارتمان تاریکش شدن در شب احساس امنیت نمی‌کند. به همین خاطر تصمیم گرفته بود او را پیدا کند و خیالش راحت شود.

ولی او درعوض نیک را بوسیده بود؛ نیک که با نصف زن‌های رستوران‌شان رابطه گذاشته بود و احتمالاً حتی نام خانوادگی نلی را هم به‌خاطر نداشت.

چرا این‌همه ریسک کرده بود؟
می‌خواست با ریچارد ازدواج کند. مسئله خیلی جدی بود.

اما کارش با نیک تمام نشده بود. نلی می‌دانست که او علی‌رغم جذابیتش قلب رئوفی دارد. در رستوران شنیده بود که با مادر بزرگش چطور تلفنی صحبت می‌کند. متوجه نبود که نلی گوشه‌ای مشغول جمع کردن میز است. داشت به

مادر بزرگش قول می‌داد که شب بعد که به خانه آنها می‌رود باهم بنشینند و سریال تماشا کنند. نیک اولین مردی بود که او بعد از دانشگاه با او رابطه گذاشته بود. حتی قبل از آشنایی با ریچارد هم او را فراموش کرده بود. اما وقتی نیک روی

صحنه رقص به سمت او خم شد از اینکه چقدر
نیک او را می‌خواهد و از اینکه نیروی نیک روی
دست‌های او متمرکز شده غرق لذت شد.
آرزو کرد کاش می‌شد آن را به حساب مستی
بگذارد. حقیقت تلخ است.

او در یک لحظه معین، اختیارش را از کف داده
بود. انگار می‌خواست یک بار دیگر و پیش از آنکه
به خانه مجللشان برود طعم شلوغی شهر را
بچشد.

«چه قدر خوش حالم که اومدی اینجا.» و بالاخره
دست‌های ریچارد را که دورش حلقه می‌شد حس
کرد.

نفس عمیقی کشید.

همیشه در زندگی حسرت تصمیم‌هایش را
می‌خورد اما انتخاب ریچارد تصمیمی نبود که
حسرت به دنبال داشته باشد.

سرش را روی سینه ریچارد گذاشت و گفت
«مرسی.» صدای تپش قلب ریچارد را شنید؛
همان صدای آرامش بخشی که وقتی بی خواب بود
باعث می شد راحت خوابش بگیرد.

حالا که گذشته ریچارد با درد همراه بود و چنان
بود که هنوز نمی خواست برای او تعریف کند این
حس در نلی شکل گرفته بود. احتمالاً به همسر
سابقش مربوط می شد یا شاید هم قلبش پیش از
آن شکسته بود.

«هیچ وقت کاری نمی کنم که بهت آسیبی برسه»
نلی می دانست که حتی روز عروسی شان هم
سوگندی شرافتمندانه تر از این نخواهد خورد.

فصل هشت

سرم را برمی گردانم و سایه خاله شارلوت را می بینم که جلوی در اتاقم ایستاده. نمی دانم از کی آنجا بوده یا متوجه شده من به سقف زل زده بودم یا نه.

«بهتر شدی؟» وارد اتاق می شود و پرده ها را کنار می زند. آفتاب در اتاق پخش می شود و چشمم را می زند. پتو را روی صورتم می کشم.

به او گفته بودم سرما خورده ام. اما خاله شارلوت از تعامل سلامت جسم و روان اطلاع دارد و می داند چطور دومی مثل پیچک دور اولی می پیچد و نابودش می کند. از این گذشته نه تنها از من بلکه از مادرم هم در آن دوره های خاص پرستاری کرده. «یه کم.» اما هیچ حرکتی نمی کنم که از جایم

بلند شوم.

«جای نگرانی داره یا نه؟» لحنش بین شوخی و

جدی است. برای من آشناست. از وقتی به مادرم

کمک می کرد تا از روی تخت بلند شود و به

دست شویی برود این لحنش یادم هست. دستش

را دور کمر مامان حلقه می کرد و می گفت «یه ذره

بذار. باید این ملافه ها رو عوض کنم.»

خاله شارلوت می توانست مادر فوق العاده ای باشد.

اما هیچ وقت بچه دار نشد. همیشه آن سال های

مراقبتش از من و مادرم برایم جای سؤال بود.

«نه. الان پا می شوم و می رم سر کار.»

«از صبح تا شب باید توی استودیو باشم. برای

یک پرتره خصوصی کمیسیون گرفتم. این زنه یه

عکس لختی از خودش می خواد تا شوهرش بزنه

روی شومینه خونه شون.»

«جدی؟» بلند می شوم و می نشینم و سعی

می کنم به لحنم انرژی بدهم. فکر نامزد ریچارد

مثل دندان درد تمام قسمت های زندگی ام را گرفته.

موقع رفتنش از اتاق، به او لبخند می‌زنم اما
پهلویش به لبه میز می‌خورد و درد می‌گیرد.
از تخت بیرون می‌پریم و حالا منم که دستم را دور
کمر خاله‌شارلوت حلقه کرده‌ام و او را روی صندلی
می‌نشانم.

خاله‌شارلوت دستم را پس می‌زند و می‌گوید
«چیزی نیست. آدم که پیر شد دست‌وپاچلفتی
می‌شه.»

ناگهان این حقیقت مثل پتک بر سرم فرودمی‌آید:
دارد پیر می‌شود.

برایش یخ می‌آورم و باینکه مخالفت می‌کند روی
پهلویش می‌گذارم. بعد، تخم‌مرغ نیمرو می‌کنم و
پنیر چدار به آن اضافه می‌کنم. ظرف‌ها را

می‌شویم و روی کانتیر را پاک می‌کنم. پیش‌از
آنکه سر کار بروم خاله‌شارلوت را محکم در
آغوش می‌گیرم. این فکر دوباره به سرم هجوم
می‌آورد که غیر از او هیچ‌کس را در دنیا ندارم.



از فکر دیدن لوسیال تنم می‌لرزد اما در کمال
تعجب احوال‌پرسی گرمی با من می‌کند: «نباید
دیروز بهت اصرار می‌کردم که بیای سر کار.»
متوجه می‌شوم نگاه لوسیال روی کیف ولنتینویی
است که شبی ریچارد پیش از رفتن به سفری
کاری به سان فرانسیسکو برایم خریده و به خانه
آورد. چرم دسته‌اش کمی پوسیده؛ چهار سال از
آن شب می‌گذرد. لوسیال از آن دسته زن‌هاست
که به این جزئیات دقت می‌کنند. می‌بینم که
چقدر بادقت به کیفم نگاه می‌کند؛ بعد به
کفش‌های نایکی ^{۶۴} کهنه‌ام و انگشت بدون
حلقه‌ام. چشم‌هایش تیز می‌شود انگار اولین بار
است که من را می‌بیند.
بعد از جدایی‌ام در مترو بود که به او زنگ زدم.
الان کل مکالمه‌مان یادم نیست اما یادم هست
که گریه می‌کردم.

الان می گوید «اگه خواستی زودتر بری بهم بگو.»
«مرسی.» سرم را پایین می اندازم و احساس
خجالت می کنم.

امروز خیلی شلوغ است، مخصوصاً که جمعه ها
هیچ وقت این قدر شلوغ نمی شد. فکر می کردم اگر
سر کار بروم سرم گرم می شود اما مرتب تصویر
آن زن به مغزم خطور می کند. دست هایش را روی
شکم برآمده اش تصور می کنم. دست های ریچارد
را هم روی شکم برآمده او. ریچارد به او یادآوری
می کند که ویتامین مصرف کند و خوب بخوابد،
شب ها تنگ در آغوشش می گیرد و اگر حامله شد
گهواره می خرد و یک خرسی هم داخلش
می گذارد.

حتی وقتی من هم داشتم تلاش می کردم تا حامله
بشوم او یک خرسی داخل اتاق کودکمان گذاشته
بود. قبلاً هم آن را نشانه شگون می دانست.
ریچارد می گفت «نگران نباش، درست می شه.»

اما پس از آن شش ماه آزمایش ناموفق، خودش
نزد پزشک رفت و اسپرمش را برای آزمایش به
آزمایشگاه فرستاد. وضعیت اسپرم او نرمال بود.
در حالی که سعی می کرد لبخند بزند به شوخی
می گفت «دکتر می گفت مثل مایکل فلیس [۶۵](#) شنا
می کنن.»

از یک متخصص ناباروری نوبت گرفتم و ریچارد
هم گفت سعی می کند همراه من در مطبش
حاضر شود.

در حالی که سعی می کردم لحنم آرام باشد گفتم
«نمی خواد بیای. بعدش برات تعریف می کنم.»
«مطمئنی لازم نیست، عزیزم؟ اگه مشتری م زود
بره می تونم برای ناهار پیام و بینمت. به دایان [۶۶](#)
می گم یه میز توی آمارانت [۶۷](#) رزرو کنه.»
«برای ناهار خوبه.»

اما یک ساعت قبل از نوبتم و درست موقعی که
داشتم سوار قطار می شدم زنگ زد و گفت الان

داخل مطب دکتر نشسته. «با مشتری م کنسل کردم. این مهم تره.»

شانس آوردم که حالت چهره‌ام را نمی‌بیند.
متخصص ناباروری سؤال‌هایی می‌پرسید که
نمی‌خواستم جلوی شوهرم جواب بدهم.
وقتی قطار به سمت پایانه مرکزی حرکت می‌کرد،
از پنجره به درخت‌های لخت و دیوارنوشته‌های
ساختمان‌ها زل زده بودم. می‌توانستم دروغ بگویم.
یا با دکتر تنهایی حرف بزنم. اما نمی‌توانستم
راستش را بگویم.

ناگهان درد شدیدی حس کردم و متوجه شدم
ناخنم شکسته و پوستم را زخمی کرده. انگشتم را
در دهانم گذاشتم و خونش را مکیدم.

داشتم نقشه می‌کشیدم که قطار به پایانه رسید.
تا کسی هم سریع به ساختمان پزشکان رساندم.
وقتی ریچارد در لابی ساختمان من را دید متوجه
اضطرابم نشد. شاید هم فکر کرد به خاطر وقت

دکتر نگران هستم. وقتی دکمه طبقه چهاردهم
آسانسور را زد انگار خواب گرد شده بودم. یک قدم
عقب رفت تا اول من خارج شوم.

اورولوژیست ریچارد دکتر هافمن [۶۸](#) را معرفی
کرده بود. زنی زیبا و پنجاه و پنج ساله که بعد از
ورودمان با روی خوش با ما احوال پرسی کرد. زیر
روپوش سفیدش رنگ بنفش بلوزش دیده می شد.
دنبالش به راهرو رفتیم و باینکه کفش پاشنه بلند
پنج سانتی پوشیده بود من باید می دویدم تا به او
برسم.

من و ریچارد روی مبلی روبه روی میز خالی کنار
هم نشستیم. دست هایم را قفل کرده و روی
پاهایم گذاشته بودم و با حلقه طلایم بازی
می کردم. دکتر هافمن توضیح داد که بیشتر زن و
شوهرها بیشتر از شش ماه زمان لازم دارند تا
حاملگی اتفاق بیفتد. می گفت «بچه دار شدن برای

هشتادوپنج درصد زن و شوهرها یک سال طول
می کشد.»

لبخندی زدم و گفتم «خب، پس...»

اما ریچارد حرفم را قطع کرد و گفت «آمار برای
ما مهم نیست.» دستم را گرفت و ادامه داد «ما
می خواهیم الان بچه دار شیم.»

باید می دانستم که به این سادگی ها هم نیست.
دکتر هافمن به نشانه تأیید سری تکان داد و گفت
«درمان های ناباروری زمان بر و پرهزینه است.
عوارض جانبی هم داره.»

ریچارد گفت «با عرض معذرت باید عرض کنم
این مسائل برای ما مهم نیست.» با خودم گفتم
حتماً رفتار سر کارش هم همین طور است: آمرانه،
متقاعدکننده و مقاومت ناپذیر.

چرا خیال کرده بودم یک چنین چیز مهمی را
می توانم از او مخفی کنم؟

ریچارد دست‌هایم را در دستش گرفت و گفت
«عزیزم، چقدر دست‌هات سرده.»

دکتر هافمن برگشت و صاف به من نگاه کرد.
موهایش باز بود و پوستش صاف و بدون چروک.
گفتم کاش چیز شیک‌تری از شلوار مشکی ساده و
بلوز یقه‌اسکی کرمی‌رنگ پوشیده بودم. حالا هم
که یک قطره خون روی سرآستینش افتاده بود.
«بسیار خب. پس اجازه بدین از و نسا چند تا سؤال
بپرسم. ریچارد، می‌خواهید توی اتاق انتظار
بشینید؟»

ریچارد نگاهم کرد و گفت «عزیزم، می‌خواهی
من برم؟»

دودل شدم. می‌دانستم چه جوابی دوست دارد
بشنود. کارش را ول کرده بود تا کنارم باشد. اگر
از او می‌خواستم اتاق را ترک کند و بعد جریان را
می‌فهمید این خیانت بزرگ‌تری نبود؟ شاید دکتر
هافمن اخلاقاً موظف می‌شد این موضوع را به او

بگویند یا منشی به چارت من نگاه می‌کرد و روزی
دچار اشتباه می‌شد.

معلوم نبود.

ریچارد گفت «عزیزم؟»

«بیخشید. البته. مشکلی نداره. بمون.»

سؤال‌ها شروع شد. صدای دکتر هافمن بم و
یک‌نواخت بود اما هر سؤال مثل تیر به سمت
شلیک می‌شد: پریودت چند وقت یک‌باره؟ چقدر
طول می‌کشد؟ برای پیشگیری از چه روش‌هایی
استفاده می‌کنی؟ دل‌پیچه گرفتم. می‌دانستم این
سؤال‌ها به کجا ختم می‌شود.

بعد، دکتر هافمن پرسید «قبلاً حامله شده‌ای؟»
به فرش ضخیم کف اتاق خیره شدم- خاکستری
بود و چهارخانه‌های صورتی‌رنگ داشت. شروع
کردم به شمردن شکل‌ها.

سنگینی نگاه ریچارد را روی خودم حس می‌کردم.
می‌گفت «تو هیچ‌وقت حامله نشدی که.»

هنوز داشتم به آن لحظه در زندگی ام فکر
می کردم اما خاطرات درونم باقی بود.
موضوع مهمی بود.

تازه، نمی توانستم دروغ بگویم.
سرم را بلند کردم و به دکتر هافمن گفتم «بله.
قبلاً حامله شده‌م.» صدایم گرفته بود. گلویم را
صاف کردم. «وقتی فقط بیست و یک سال
داشتم.»

متوجه شدم کلمه «فقط» را به عنوان نوعی
التماس به ریچارد گفتم.
«کورتاژ کردی؟» نفهمیدم لحن ریچارد چطور
بود.

سرم را بلند کردم و به شوهرم نگاه کردم.
می دانستم نمی توانم کل حقیقت را هم بگویم.
«جنین سقط شد.» دوباره گلویم را صاف کردم و
نگاهم را از او دزدیدم. «چند هفته بیشتر طول

نکشید.» دست کم این قسمتش راست بود. شش هفته.

١١. Richard
٢. Nellie
٣. Samantha
٤. Chardonnay
٥. Disney Princess
٦. Burgundy
٧. Central Park
٨. Manhattan
٩. Gap
١٠. Porter
١١. Charlotte
١٢. Clairol Caramel
١٣. GreenFlea
١٤. Westchester
١٥. Saks
١٦. Chanel

۱۷. Vanessa

۱۸. tai chi

۱۹. SoHo محله‌ای در منهتن نیویورک

۲۰. Lincoln Center

۲۱. Beau

۲۲. New York Times

۲۳. Nancy

۲۴. Alexander McQueen

۲۵. Alaïa

۲۶. Hillary Searles

۲۷. Raveneau

۲۸. Elizabeth Knapp

۲۹. Linda

۳۰. Upper East Side

۳۱. Bennett

۳۲. Jonah

۳۳. Sandy

۳۴. Grant

۳۵. Marnie

۳۶. San Pellegrino

۳۷. Lucille

۳۸. Merlot

۳۹. Chi Omega انجمن خواهران دانشجو

در امریکا (تأسیس ۱۸۹۵)

۴۰. Gibson's

۴۱. Josie

۴۲. Margot

۴۳. Ben

۴۴. Jerry Seinfeld استندآپ کمدین

امریکایی

۴۵. Chris

۴۶. Jason Statham هنرپیشهٔ امریکایی

۴۷. Citizen Kane فیلمی محصول ۱۹۴۱

در هالیوود به کارگردانی اورسن ولز

۴۸. Maureen

۴۹. Broadway تئاتر نیویورک

۵۰. Mace افشانه گاز اشک‌آور

۵۱. Colemans

۵۲. Hannibal Lecter شخصیت اصلی

رمان‌های تامس هریس و فیلم سکوت بره‌ها، اثر

جان‌اتان دمی

۵۳. Yoda

۵۴. Darth Vader

۵۵. Hutchinson

۵۶. Giants

۵۷. Dr. Seuss نویسنده آمریکایی کتاب‌های

کودکان

۵۸. CROSSWINDS

۵۹. Ravel آهنگ‌ساز امپرسیونیست فرانسوی

(۱۸۷۵-۱۹۳۷)

۶۰. Columbia

۶۱. Donna

۶۲. Jo Malone

۶۳. Nick

۶۴. Nike

۶۵. Michael Phelps شناگر امریکایی و

رکورددار بیشترین مدال در تاریخ المپیک

۶۶. Diane

۶۷. Amaranth

۶۸. Hoffman

Telegram @eat_book